خبر ز دل نیکه از دل سر کشته ام [illegible] / چشم [illegible] چو روزن به [illegible] چکید

[illegible]

ز گریه گفت مرا دیده خبر [illegible] / برنگ گل که شود در [illegible] چکید

برابری [illegible] نتواند کرد / [illegible] از روی آفتاب چکید

[illegible]

شدا ز گریستن چشم دیده [illegible] / [illegible] گریه شود از [illegible] چکید

ستاره [illegible] که [illegible] آسمان [illegible] / در انتظار تو شد چشم [illegible] چکید

[illegible] تو [illegible] / برنگ صبحدم از [illegible] چکید

چشم یعقوب [illegible] / چشمها کرده [illegible] چکید

ای گل از خاک [illegible] تو [illegible] ارم / سکه [illegible] شده چون [illegible] چکید

[illegible]

اهل دل [illegible] / [illegible] چکید

خون [illegible] / نافه را [illegible] چکید

خاطر [illegible] / خانه آینه [illegible] چکید

ایکه [illegible] کعبه [illegible] / [illegible] چکید

[illegible]

گرد [illegible] / از [illegible] چکید

یعقوب [illegible] یوسف [illegible] چشم [illegible] / آخر ز انتظار تو شد در [illegible]

[illegible]

[illegible] ماه محرم [illegible] / با [illegible] چکید

[illegible] / شنیده ام که [illegible] چکید

یکبار [illegible] کرده ام از روی [illegible] / از [illegible] چکید

خاطرم ز [illegible] فلک [illegible] / [illegible] ز بالا [illegible] چکید

[illegible]

زاهد آمد [illegible] ساغر کشید / [illegible] آب [illegible] کشید

از [illegible] ساغر کشید / چشم [illegible] کشید

غنچه گل [illegible] بهم / [illegible] کشید

[illegible] سر کشید / [illegible] کشید

تکیه چون خنجر [illegible] / تا [illegible] کشید

تا کی [illegible] کشید / [illegible] کشید

[illegible] نظاره کشید / [illegible] نظاره کشید

[illegible]

ما اسیران بلا [illegible] آزادی / حلقه [illegible] زنجیر کشید

نو غزالان [illegible] کشید / [illegible] زنجیر کشید

خضر [illegible] کشید / ز [illegible] کشید

زبان [illegible] / [illegible] کشید

[illegible] / [illegible] کشید

[illegible]

[illegible] کشید / [illegible] کشید

سر [illegible] / [illegible] کشید

[illegible] / [illegible] کشید

تا کی [illegible] / [illegible] کشید

[illegible]

دیده [illegible] / چون [illegible] کشید

کوته [illegible] / [illegible] کشید

درد در سینه بسیار دارد و پاس دلها داشتن ‌‌ نشانه آن زلف از شهر آن صندل گنجید

درد عاشق را دوا جز لب معشوق نیست ‌‌ شربت بیماری فرهاد از شیرین کنید

ایکه جان خون دل من چو صهبا کشید ‌‌ چاک دل زخون مژگان گشید

بعد از وفات من چو گل سر زند از خاک ‌‌ در نوایش بسیار داد که ترک گشید

پیش وی بحر از حال زار من مکنید ‌‌ با بیخبر تکلم بسیار من مکنید

بر وزر مرگ فغان مزار من مکنید ‌‌ زمانه را خبر از خود بیمار من مکنید

سیاه پوش یکرویه ببر جامه تن ‌‌ در این لباس شکایت ز یار من مکنید

سر حضور و فقر ای که چو حکان نشید ‌‌ هوای زندگی خاک سوار من مکنید

از کم بحر سخن مکنید ‌‌ عیب آن آزادی جان من مکنید

مایه عافیت شکیبایی است ‌‌ شکوه از دست اهرمن مکنید

شمع من بی ده سود فانوس تست ‌‌ استخوان مرا کفن مکنید

غذلبان گلشن عشقی ‌‌ بد رضای صاحب من مکنید

شعله پوش بخود نمیگیرد ‌‌ بعد مردن مرا کفن مکنید

شورش بحر اختیار بست ‌‌ منع من از گریستن مکنید

خدا بترس مرا ای نبی مگوید ‌‌ خدا بترس خضر زید هر چه می‌گوید

باب الذال

سوی جانان نسیم بچه عنوان کاغذ ‌‌ همه اهل کرو نوشتند سلیمان کاغذ

نامه شوق من از بسکه چو گل رنگین است ‌‌ سیستوانی در کوی تو دامان کاغذ

از حجاب جواب دنیا شکوه آلاید ‌‌ اندرون شاخ صهبا ندید

از طفل شربت گرد کام تا قصد ‌‌ ای صبح مرا جام تماشا شو ولید

آمد بهار روشند چو بلبل غزالاید ‌‌ آن گی آن خضر نباتا زان الاید

تا خبر شکر نعمت من بشکند ‌‌ از بسکه شد مرا آن شهوانی الاید

حیرت وی روی تو عالم را بنیاد عیبساز ‌‌ پرتو خورشید در هر جا نگرد فراز

محو گردد شمع تا کی این بنیاد فروز ‌‌ آخر از سوی سفید خویشتنم شمع

تا کمیتها را کشیم زنده باز از کسار ‌‌ ما ترا عیسی گرفتیم از خدا شرمسار

سر دود در رقص است و قمری زود اتصال ‌‌ وقت کشتن کشتن تو به آب تیغ بیار

آنروز بود کم گرد و چو گرد دمی ‌‌ سیلی شود بپای آب در آب تیغ

سنگ طفل از عرصه از بسکه برمیخیزد گار ‌‌ چون فلاخن بکشد تک سنگ کم

بسکه خوردم هر دم از بیچه خود ‌‌ استخوانم شد برنگ شاخ آهو

در جواب رند کابل بسکه بر من گریه ‌‌ تیغ در دیدم بر تن چو سنگم چو

تن بار دو عشق چون قامت کرد ‌‌ همراه خاتم نگینی خدا نیست چو سنگ

آب کوهسار نه چشمان میشود ‌‌ نقش چون حکاکشد در عشق آید

است در دست فلاخن رفیق کردم ‌‌ چون گزک تسکین است و در دستم عنان

حلقه زنجیر شد قد خدنگ من ورا ‌‌ طوق قمری ز انفعال قامت بود از بال

بوی نرگس بر دماغ اهل عالم میخورد ‌‌ گشته چشم سیاه او چو نگردد غبار

بسکه دل صاف است از کینه ‌‌ میشود چون ذره آینه بروی از غبار

با همه بد عهدی از خوبان حق ‌‌ آه اگر بودی بیاری عهد آن دلستان

الغت بعد از نصر بد بنیاد بشکست اثر ‌‌ گرنامه چشمان هیچ چون نگارم میشود

چون نگاهی آید ابرافتاده تا که میشکنند ‌‌ نقش عالم را شنیدند بیشتر از دور نگار

عشق ممکن غیب در کهنه گردد غمان ‌‌ شعله در بالا و بود تخته نهادارد

با بزرگان نکرد راه که گفتگو شد تو هیچ / بر جنگ زدود بوی کش خواه از کوهسار
هر دو در هجر زبانک سخن مست شکست / پیشتر دار دو خط خوش چه خواهد پس کتاب

باد دستار به عکس رخ تو نقش گل را زنهار / کو بر آر زنقش کار حک صبح و بهار
در گران جان مکند به بصحبت ما شر / با خوابیده زر نیاز و مگر دو جدا
مرو به پای برگ لولو از هیبت او چکا / کوزه باده شسته چو خوشبو رود در سر آرد
هر تب ما چه اگر کر بود مسعود / آسیا صاف خرابه نکر دو زعنا

با این سیاه دل زنده ام بر دو تاب / وجه ما به هجران ز چراغ در تو بار
نهال قد نوای سرو قد لاله غدا / صنوبرست که لبهای زنده دار
رسیده تیغ بکف صبح ز سرم لدا / که آفتاب کشیده است تیغ سر از
نماند ام صفا در خیال شیر و بیا / چو آب و آینه دارم ز حسن خوش عنا
کریم ساحل خور اغ غیر کند بکجا / دو پاره لک شکسته صدف آنجا
گناه مانع آنجا دشنام اول / چگونه مانع غفران شود آذر کجا
میان طبل و پروانه فرق ... / کجا رتبه کردار هر سند گفتار
زخم سینه ام ای تحفه کار تنگ نگر / ره بر تیغ خونابه جگر بگداز

درویش را ز هر قصه صد پاره علا / محض نقد ز جوهر صاحب عشق ما
هر دو سرا در آمده از حکم کردگار / در قبضه تصرف حیدر جو ذوالفقار
آزرده دو خط از التفات / باشد که زده کرم خوش رشید در بها
دو در خط و زبان نکات / ای سکندر حجاب تغافل نگاه دار
ای سبز خط امنوز دلم به هوا رفت / اما نه آنقدر که تو خود داده قرار
یکبار یک بدنت تو وادم غبار دل / ای شهسوار حسن عنان نگاه دار

نشان آب تیغ دهی که نیستیم / تا از یمانی تو زخیر دارد عبا

شاه باید جهت و هیچ آزار / همچو تصویر کشیر بر دیوار
استاده در کباب ز رخسار شر / خوش خورده موزون چو شکسته در آشیان
اول عشق بیا که در زرنب / صاف گشته لهو هوای بهار
از عاشق الحذر که بارها بر دریا / خون چکید از قطع نظر کرده لکا
چو شاخ گلم سر تو کل ای نگار / تو بیا من عزیز زر نیست خوار
نخستم که زخواب لهو سرشار / گفتا از سخن بلبله پیدا ر

دارد آن داغ دل حق خاطرم عنا / بی تو شنید بروان نگر بردم اهم عنا
آنقدر رود دل ... / گر رود جوان اکرم کرد ...
نیست بر خاطر مرا کرد ملال / همچو آنکه خود نکو کرد دلم ... قرار
آسمان و حله راه کرد ... / پا تکلف هیچ کجا با بر کنید ... عنا
گرد غم از چهره من پاک ... / گریه نخواهم که شود ... دل ... عنا
در دل خود ... / چه نیاز دارم که چون ... عنا
خاک این آینه و ... / یک کنج خاطرم ز خیر دارد ... عنا

تو شسته ... از نگار بردار / زاد در راه تو دل ... بیا بردار
بیدار آسوده روان ... / فرصت تو شسته گردش تو بیا بردار

اول فرمان ... چشم ز عالم بردار / در ره فقر و دنیا توشه ادهم بردار
خوش تماشا ... کرم جان جهان / زر ز لب ساحل چو ... نقش ... بردار

بکن نکو دل ... فاضل

از سر شنیدن غبار لشکر خطا بلند — آب تیغ این سبزه خوابیده را بیدار کرد
اعتبار از ما فصل [illegible] اعتبار برات — [illegible] تیغ بود
چون غنچه از رو سیاهی چون خزان [illegible] — در تلاش نام هر کس خویش را بدنام کرد
هر که روی حال آن آیینه را حیران کرد — همچو جوهر خویشتن را محو در دیدار کرد
نقطه آغاز او انجام گردد [illegible] — در شمار [illegible] که چون پرگار [illegible] کرد
چون نسیم آگاه صبح از زبان [illegible] — کار روا چرخ [illegible] آیینه [illegible]
در درون ما هم از بازیگاهی [illegible] — راهزن ما را ز خواب بیخودی بیدار کرد
[illegible] کردم این نام نو [illegible] — ناله‌ها می کرده‌ایم از غم [illegible] کرد
یک زخم [illegible] در [illegible] — زان سنان [illegible] شد [illegible] کار کرد

سیل او همچو دم اگر گرد که گرد باز گرد — همچو زلف او سر گرد که گرد باز کرد
صبر و قرار از دلم برد که برده باز گرد — از دل [illegible] بر گرد که گرد باز گرد
وعده بروز وصل [illegible] داد که دم [illegible] — شام غم مرا سحر گرد که گرد باز کرد
که مگر [illegible] — گاه بجلوه ناز سر گرد که گرد باز کرد
کار دلم بغمزه ساخت که ساخت [illegible] — شیفته‌ام [illegible] گرد که گرد باز کرد

[illegible] فرو [illegible] سایل ما را — با زر [illegible] گرد [illegible] زر گرد
در جهان [illegible] ما را [illegible] — زنگ با تیغ مگر دانچه [illegible] گرد
تقصیر [illegible] گند [illegible] — از خیال [illegible] زود خبر گرد
زنهار از تو [illegible] کلاه — هنوز لب [illegible] دم کز خون [illegible] گرد
هر که دم زد [illegible] غم [illegible] — گل ز بوی خویش [illegible] گرد
راه او چون سیل سیاه [illegible] — [illegible] با خویش [illegible] ما را دور گرد
[illegible] از سر عشق ما [illegible] — باده ما سر که شد [illegible] کرد

هر شاخ آرزو تا سینه [illegible] — رفته رفته عشق این [illegible] کرد
شد جهان [illegible] آگه [illegible] — آب حیوان را [illegible] شور کرد
گر هم ز فراق [illegible] — چون گل [illegible] پرده ما را [illegible] کرد
تا تو [illegible] — [illegible] آیینه‌ها را [illegible] کرد
پیش [illegible] عشق [illegible] — کوهکن [illegible] آب را [illegible] کرد
تا گره [illegible] — آخر این [illegible] کرد

سرو [illegible] کاکل [illegible] — باز از سر [illegible] کرد
[illegible] کلشن [illegible] — چشم وا کردن [illegible] باز کرد
وعده دیدار [illegible] — گر [illegible] باز کرد
[illegible] — آخر [illegible] باز کرد
[illegible] — [illegible] باز کرد
[illegible] — [illegible] کرد
[illegible] — [illegible] کرد
[illegible] — [illegible] کرد
[illegible] — [illegible] کرد

[illegible] کلشن [illegible] — همچو [illegible] شاخ گل [illegible] کرد
[illegible] — هر که با ما [illegible] کرد
[illegible] آیینه [illegible] — [illegible] کرد
[illegible] — [illegible] غلط کرد

غنچه [illegible] — هر گلی [illegible]

حاصل جمعیت دنیا پریشان حالی است | در پی جمعیت نتوان بلند هر که دل جمع کرد

چاره کرد کهنه را دیده نمیابد کهنه بخت | غوطه زد هر کس درین دریا حسرت خویش را پاک کرد
بجز رحمت صبا را باید غبار آلوده رخت | ناتوان از سنگ طفلان در رهت خود را پاک کرد
ساغر آینه را عکس رخ خوش گل بگرد | آه ازان گلگون قبا کز رشک لاله را داغ کرد
در رگ از فضا بلبل خوش صوت نغمه را | گه ز مضراب شوخ نغمه ز آهنگ کرد
شیشه‌ها بشکند در صورت سنگ | یاد شیرین صحبت آینه‌ها بی سنگ کرد
کام شوق تم در دلم تو دادی گرم تلخ | خاک ره را تو بنای دیده در سنگ کرد
عرصه ایجاد را از روشنی بهشت | رفته رفته همچو چشم داغ برده سنگ کرد
یک نفس با خویشتن در یک جا بنگرم قرار | صحبت با خسرو از چه هم مراد الکر کرد

مجنون بباغ رفت و نظر بر نهال کرد | آشفته طره لیلی خیال کرد
قاصد آمد از آن گل رخسار بسی نقل کرد | قصه لعل لبش را خواب بی تو نقل کرد
سرگذشت کاکلش را خود هم از او گفت | از خط احوال بسی سیم از خط نقل کرد
تیغ ناکی سینوان [illegible] بسیار گرد | بوسه را نمی‌ستاند از آن لب کو کرد
بر جبین کاهی نماند گرد محبت | بجز خواهد وصل را با خویشتن یکی کرد

شبها خسرو از درد او برد و نال کرد | این ضعف دل را دل گیتی خیال کرد
مجنون نظر تو ز چشم غزال کرد | یادا مدش ز زلف لیلی و جمال کرد
از سایه خط تو خورشید روی است | کی آفتاب نیست زوال کرد
صاحب خویش چند کنی دیگران همین | نتوان تمام عمر ضایع خیال کرد
مجنون لیلی کعبه سیه دید و حال کرد | گویا به خانه لیلی خیال کرد
گشتم خود سال با چرخ و ساکن | ای عشق انقلاب تو ما را نهان کرد

با وجود خال مار سر بلند او تو | چون فروغ مهر و مه را سرگران تاک کرد

از کوه دل ما را بگریه مایل کرد | چه آب لعل که مادر شیرین حل کرد
سرگذشت کوهکن را تیشه کوه بی تو نقل کرد | قصه فرهاد را بسیار شیرین نقل کرد
بیستون از محنت فرهاد و از دو شکوه‌ها | کار او را در محبت سنگها نقل کرد

از نسیم عشق از چهره گلگلهای تو گل کرد | چون لب بتر خطان تا نام تو گل کرد
هر خنده که از خواب شوق و فتنه‌ها بگریست | قصه فتنه خوابیده ز بیدادم تو گل کرد
خونم چو می از لعل آتشینم تو گل کرد | در سینه‌ام جوش زد از هجر تو گل کرد
بلبل تماشا نشود همچو صنوبر | این قطع حصار سرو گل از دام تو گل کرد
خوب سبب شوق قاصد مکتوب تو بلبل | کاین نامه ز شوق قدم نام تو گل کرد

خط از لب لعل که ز آتشین تو گل کرد | خضر از چشمه حیوان لب تو گل کرد
صبح وطن از شام غربیان تو گل کرد | از زلف [illegible] پریشان
در پرده جام چو خورشید بگریستن | چون صبح ز دستار پریشان تو گل کرد
دیدی این مع عیان ناکمی هر آه | آنچه گفتم شنوا از صحبت یاران گل کرد
لاله حسرتم از خاک شهیدان گل کرد | غنچه شهرتم از جا گریبان گل کرد

کامران شد هر که از قطع نظر از کام کرد | نامور شد تا که بی خویش تر از نام کرد
عاشقان را بس یعنی تو ناتوانی را ستاند | کوهکن آخر بزور از وقتم را بدنام کرد

تا بود گفتگو نخستم ناتمام بود | بازم نکاتش گم سخن را تمام کرد

در جلسه بازار حاجی

در شیشه پیاله حباب شربت / مستی لب هوای باده لعل تو جام کرد
سر گذشت هجر آن گلعذار ... / آنقدر سوخت که از کعبه ... کرد

امید نجات ... از آن لب خطش / سرو خط سبز جم دگر ... کرد
زلف او ... حاصل سرمایه عمر / شانه آخر ز کجم ... کرد

دید چون ... دانه را در جلوه / شمع در بازار خویش ... کرد
ضعف ... از نظر ... / فزون ... از چشم بد ... کرد

قضا که صورت ... لطف ... / ... صورت تو امتحان قلم کرد
لب ... گیم ... آرزو ... کرد / کبود ... لب او سر ... کرد

... کار ... / ... که ... خط ... کرد

گرفت موج هوا جلوه ... / چو غنچه تا ... لعل ... تبسم کرد
با خیال ... سر در ... کرد / تا ... در یک ... کرد

اگر ... لب ... تنگی ... کام / با ... قناعت ... کرد

نه یار ... غم ... / نه ... غم او ... کرد
خط ... تو ... کرد / ... پرده ... آئینه ... کرد

... نگاه ... بجانم نکرده ... / که ... رخ تو نگاه دگر ... کرد
رفتار تو از آب روان ... کرد / رخسار تو خون ... کرد

... خاک ... کردم ... گل / گذر ... خاک ... کرد
... پیش ... / ... لب تو خط تو ... کرد

... که ... آنقدر ... / که ... خاک ... کرد
در بازار ... / این ... قد ... کرد

... خاک ... دل ... / گریبان ... در بازار ... کرد
... ضرورت ... / ... تسلیم ... کرد

... مشکل ... / ... قطع ... قطع ... کرد
... پنهان ... کرد / لب تو خط تو ... کرد

نسیم ... / ... خط ...
... کرد / که چشم شوخ ... کرد

این ... دو ... / ... کرد
خط تو ... آفتاب ... / ... تو ... سلیمان کرد

... / ... کرد
در ... / که ... آن ... کرد

دیده ... سنگ ... کرد / ... وصل تو ... کرد
... لعل ... / بیابان ... کرد

... / ... آمد ... کرد
بهار ... سرو ... / که رنگ ... گل ... کرد

تا ... باد تو ... / بلبل آمد ... کرد
عجب ... / که ... چشم ... کرد

... گل ... بلبل ... / ... کرد

ما نه چه آن نقش سراپرده چو ایم | تا به خیالی که سپیدار نتوان کرد
از دور نه عالم غیبت همه جا | چون قطع نظر از در بی‌تاب نتوان کرد

از سر چشم توجه نظر به تو نکرد | از خواب خود آنچه که تعبیر نتوان کرد

کی ز شکوه ز سیاه تو طعنه نتوان کرد | راهی به تو از یاد جگر باز نتوان کرد
خبر با تو وصال تو که رو شکر جانت | آیینه دل از چه هر دو از تو نتوان کرد
گرم که فلک بار که کند بال و پرم | در غصه این غصه چه پرواز نتوان کرد
دلم در آتش از در تنگ سینه است | خوش باد در درد که فریاد نتوان کرد

راهی بجز از دل تو پیدا نتوان کرد | بی پرده جمال تو تماشا نتوان کرد
با آنکه نشان همه است از تو نمودار | از راه نشان تو تمنا نتوان کرد
عاشق سر را مثل ماه فلک نتوان گفت | نقصان یار به هر بد سر و پا نتوان کرد
صبح در چون شفق بسطنده و سکوید | که نفس رابت در سینه گره‌ها نتوان کرد

بر روز کار کهن [illegible] از چراغ هوشی | عطیه که بار دلشاد نتوان کرد
ظهور معنی یار که طبع زبر دو خط | نظاره رخ او بی نقاب نتوان کرد
چگونه ترک گریه کرد بکنم | عالمی از خراب نتوان کرد

کس سکو ناقد نقد سر را هم شیدا | که معرفت در کنج نهفته نتوان کرد

بسوی ار سیاهی ز داغ لاله در رفت | بگریه نجسته رعهد نتوان کرد
مدام غم دل از دیده بر شد | در زنج به چشم اعتبار نتوان کرد

حضور روی زمانی شهرت خاطر بشکست | بیخوف که یرت حضور نتوان کرد
منصب دگری است آنکه مژده و را | چو مژده تن خاکی که کونر نتوان کرد

از فغان سخن دل ما چو جگر نتوان کرد | تا الم غم عشق تو تعصب نتوان کرد
کار خود از کس به زور که چه داد تو حزن | کرم ز نهال حضور بهمی سیری نتوان کرد
خورشید در خشش با نیم نظاره نکرد | سوی نظر از پرتو دیدن نتوان کرد

تما به هوس عصر شتابانه نتوان کرد | عبا نفس آری دوان بجاه نتوان کرد
یک باره جواب نفس [illegible] بگفتن | با دشمن خود انبوه سستی نتوان کرد
گذرگاه خدنگ غمزه اوست | دل را دار با رفت بستوان کرد
دل را بزلف جان نیمه بستن نتوان کرد | این سر رو همه دراز نتوان کرد
فریاد که این دل [illegible] | که ز حلق [illegible] نتوان کرد
خط رسته پیداست از چهره نکو | سوی [illegible] نتوان کرد
وفا کن چند روز [illegible] | جفا هر گاه خواهی نتوان کرد
از زاهد [illegible] | انگور سر گرچه شد صهبا نتوان کرد

خانه و دیده همه با دگر [illegible] | خلوت [illegible] دور نتوان کرد
یار در هر صفت که رنگ [illegible] | گر با چون نتوان جا ده این [illegible] نتوان کرد
شود ز یک دل زنده هزار دل زنده | ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
به یک پروانه [illegible] | [illegible] سواد الفی [illegible] نتوان کرد
تا که از رخ زیبای تو در نور جبین | صفت [illegible] نتوان کرد

گنبد عمامه [illegible] بجاه کرد | دیوار [illegible] نتوان کرد

اکنون که بدین ز شوق فنا دم به هم [illegible] | با تو که غیب این باده ندانم که چه کرد

اشکم ز ضعف [illegible] بیاد کرد
بر پا نشان کسی [illegible]
چشم تو آهوی [illegible] کار [illegible]
هر که چون آن [illegible] کرد
از ملاحت [illegible] آن لعل [illegible]
دل را [illegible] غمزه خونریز [illegible]
گر نقد [illegible] اوج [illegible]
ما [illegible] که گاه بود قطره محیط
رخسار [illegible] تو کاکل [illegible]
شدی [illegible]

این [illegible] جهان باده کرد
ما را براه کوی تو گمراه چاره کرد
صید [illegible] حلقه [illegible] قلاده کرد
سرو را چون [illegible] کرد
کار [illegible] باده کرد
[illegible] کرد
از [illegible] چرخ [illegible] نگار کرد
[illegible] کناره کرد
هر حلقه زلف [illegible] کرد
سایه [illegible] هما را سر [illegible] کرد

[illegible]

از خجلت جبینم و سنگ سیدم و گدا [illegible] / آئینه هم شدیم و کسی جز بما نکرد

بگذر ز کام دل که درین چرخ [illegible] / هرکس [illegible] دیده وا نکرد

نخوت ولیکن [illegible] / تا شد [illegible] بر بزم خواب نکرد

گفتش [illegible] دل [illegible] / این جمع مهر و محبت اثر کرد نکرد

[illegible] / خاره با قدم آبله بر وردد نکرد

زلف [illegible] / بدل [illegible] زمانه کار نکرد

چشم [illegible] / [illegible] تو [illegible] نکرد

[illegible]

[illegible]

نکو نهست که دل از وصال جان ببرد / بهر چه دست طلب وا ز آب برآرد
بعید نیست شنیدم که با عتاب بگفت / ز گلبنی که بود کشته آب برآرد
اگرچه صبر و لب شنیده است ز دستان / چو شیشه جلوه کند شعله شراب برآرد
زمانه هرچه دهد در بهای عمر نگر / ز عقد سلسله گلهی بکشان ز تاب برآرد
زمین خانه تن را ز غم ویران کن / تو خرمن حاصل عمر از زمین خراب برآرد
صفای آینه جو از جبهه جان بیرون آ / گر ابروی طلبی نقش از کتاب برآرد

مرغ بسمل شده را ذوق طپیدن باقیست / زبسکه مهر بسر خسته ام از جان کمر آ
ورد داران شهر افتاده که یکجا گردند / خبر خسته بیمار شنیدن مگذار
پای بسمل چه خوش آن لمحه دل بپیدان / غنچه تا گل نشود در کف چیدن مگذار
کاش دم زند یکی از خاک بر زمین شهیدان / آنکه بر دوش […] کار

دارم ز نوا نشاده دل پنهان گله آسیا / بهشت ورق دهن آنکه آسیا
چون صبح بر غم شکسته شود زیر شاد / کاین کهنه نفس اینو گل آسیا
زنهار بهر جنبش دل ناز مدار / کاین خار خطا دار دل این دار آسیا
این دل ز نابع یک کار رضا بنشین / صاحب مکر از گردش گردون کلاه آسیا

چون نیش آید خدنگش ببر قضا بنشینم / تا نیاید لوک سکانش از آلوده بدر
بیکشند هر تیر ابی زور خسته دل اکبر / از کمان نرم مخت ابذا خلی ها شه ابر
سوخت ننگ ز اشتر که مدر زیر سرا / اشتر از ابنغم […] آید بسر
از غم چون گل گریبان چاک کنیم ابرد انت / واشتم در غنچه یک جون لاله داغی […]
بار هر که گسند جا نکوی تو گذر / پس بشتس چو غبار نکم مرا زسر

سینه سر شمع را فروختیم آید نظر / چهره با دل هر گاه کنار دگر
دیده ام مایه اشک ز دل برخون گرد / همچو طفلی که خود آید از اطفال نگر
پای صفا شره اشک فشان نگار اشر / که ندر شکا بنات دیده تر
گمدار کاکل زلف خط […] اول غافل / گر کشت […] رادرین نکین درین بزم شب دگر
گریه چشم کبود تو لبی آب راه / خشک و بی مزه همچون عرق نیلوفر
گر چو معترض برآرد بدم […] انگشت / گر ز خوبان تو سعدی نکند قطع نظر

یاسیار […] بحسرت […] / طپیدن بسمل افکنده […]
مگر بلطف […] / زبان برین بریدن خوش […]
صلاح خالص از آن کی طلب کرد […] / کنند ز دیده خلق از گناه پنهان تر

از آه کوهکن چو بحر و رشد حجر / گر بستو بلی که نه بند کمر دگر
باز آی در کنار که از دوری […] / از غم تو ام از کناره دریا حرکت
تا دور اهواک […] خط حاک گشتیم / آید بتیم چو کرده بنرا دو نظر
سر ویش ز جلوه […] / خاشر بحره خایه شرح محو تر
کبک از خرام ماند و کوه از کمر فتند / ایام دار چو زند دست بر کمر

بسیر باغ با جانان […] صحبت دارم / که گل آن بیوفا […]
شد بهار و دل […] گلستان را / فرد غمکسان که خواهند […]
[…] غنچه […] / مکسان ز اخوش […]
بلبل تا زه بدام آمده ام ای صیاد / با قفس گل […] دریده […]

چه شد گاه از زبانم حرف آن لب کی / برآر از خود و هر کم با من و صد عنوان کی
ز بوی وصل گل تشنگان یاد کی / ز نقش پای خود گل کی کشید آن
تماشای جهان گرد و می زنده ام / اگر خواهی که گیسا و دل کی
هزاران بسر گرد دنیا هم شب و روز / تو هم از آن شب خرابی با یاران
سینه روز و هر شب خاطر شکفته ام / صبا ... آن زلف پریشان
جنون خواهی هر بایک طفلان ام / مرا از بخت یاری که سلطان ...

چو گشت نیست ظاهر تیره بر ... / نکه ... صاف را باشد ... خواه تر
نکه نا ... سیر سداد کار ... / از ... سرو ... بالا ... تر

در سینه ادب صد زبان ... / بگذار ... تو ... ادب

رفتی و گشت حال خسته زارتر / دل ... بی ... تر
سرگشته هوای تو ام ای ... / با دیده ... ابر ... تر
... از صد ... / من ... بار ... تر
چون ... زخم خورده ... / من ... یار ... تر
... لطف ... / ... زخا ... تر
... آن ... دیده ام / ... آزارتر
هر نالهٔ آه حسرت ... مانده ام / بار ... هموارتر

دارم گل سرو ... تر / ... تر
شهار سر و ... سرفرازتر / باشد ... تر
ای ... تر / روز ... تر

با پرتو جمال ... آفتاب ... / دارم ... از تر

تا ... کامل ... / دیده احوال عشق ... بیشتر
چون ... از ... / ... بیشتر
آنکه ... / ... بیشتر

دنیا ... ایام بیشتر / هر جا که ... دام بیشتر
از ... کار عشق ... بیشتر / ... بیشتر
... / ... ایام بیشتر
... / ... بیشتر
... باغ گل ... / ... بیشتر
تا ... روزگار ... / خواب ... بیشتر

بار ... بیشتر / ... بیشتر
... آرام ... / ... بیشتر
سبزه ... / ... بیشتر
... نگاه او / ... بیشتر
... گل ... خلق / دارم ... بیشتر
در کف آن ... دیده ام / دایم ... بیشتر
... / سرفراز ... بیشتر

زیاد ... بدل ... / چو ... خاک ...

از دو پر طوطی برش اغیار گران
بر خاطر آزرده من پرسش زیبی
سر بار در انجا طی از بار گران
از شربت تلخ آب بیمار گران تر

گند شد ملایم در گران عاشقان از بهتر
بعد از هر یکی مکافات عمل باید
باشد که نقصانی که [illegible] نگاه باید
عیب در کوه هیچ صدا عاشق نشید اند
که باشد کرا [illegible] تسبیح بهتر
بود هر چند با هم [illegible] بهتر
طی در هم کاه نوح گویان گشت بهتر
نخل عشق طی [illegible] کان مخصر بهتر

شوخی جلوه هر نفسم گرد خسته تر
خواهم ز سوز عشق تو رنگی که هم چو شمع
از دوش خاص [illegible] زرم کشنده تر
خاشش با کمان ج بارد [illegible] صفات
دارم دلی ز خاطر دوش رسیده تر
از هر نگاه بلهوس از [illegible] تر
دارم دلی ز سینه گل خم دیده تر
روی تو گر [illegible] نازکتر
گر سر و انت [illegible] کشته تر
با زند که طی شود زان کسته تر
از شبهای [illegible] گزنده تر
باشد ز نوح گوهر [illegible] کشنده تر
هر چند دور [illegible] رسیده تر
هرگز ندیده کسی ز تو عاشق ندیده تر
آهی تیغ ناله بلبل کشنده تر
حسن ز [illegible] آینه صورت ندیده تر

دلم از کاو کاو خواهش شد آخر
نه زخاک خواهد گر لعل [illegible]
دل از غم شد [illegible] بیخبر دل
گلشن شد هر [illegible] را خاص
نشیدا شد اهل عقل انجام [illegible] آخر
زر کار [illegible] ظالم تا اهل ظلم [illegible]
ز شیدم [illegible] خانه [illegible] آخر
که از خورشید [illegible] نور [illegible]
گرفتم از گل [illegible] [illegible] آخر
نمیدانم چه خواهد کرد با دل [illegible]
باشد [illegible] غافلان [illegible] آخر
که بال [illegible] دو [illegible] عاقبت آخر

قدح را هر [illegible] آورده گردم
که با هر [illegible] جام آخر

چو شمع دیده [illegible] آخر
جمال [illegible] نمیشود آخر
نیافتم که [illegible] در کجا شد است
گل [illegible] شد آخر
گل [illegible] نمیشود آخر
گر [illegible] نمیشود آخر

گریه کرد چشم روز ما چو هم
گریه کردم [illegible]
ز حال [illegible] صورت
نمیدانست [illegible] کمان بار گردم
مکافات عمل را در [illegible] آخر
که اندر [illegible] وصل [illegible] آخر
قلم خون گشت [illegible] آخر
که باز در کمان [illegible] آخر

لب [illegible] اگر خط [illegible] گام آخر
حساب عاشق از [illegible] نگاه گرم باشد
غرور [illegible] اهل [illegible]
شد از [illegible] لوح [illegible] آخر
چو شمع از پا [illegible] آخر
که خاک [illegible] آخر

آمد [illegible] که بر و شد ما را عمر
دارم غبار خاطر از [illegible]
از [illegible] خوف [illegible]
باشد دو [illegible] عمر
گو آب تیغ او که شود [illegible] عمر
چون [illegible] شکسته [illegible] تمام عمر

دو باره [illegible] باغ [illegible]
ناله [illegible] کس [illegible]
هر [illegible] تا [illegible]
از آن [illegible] گذشتم تا بهار دگر
چشم را [illegible] دارم دگر
با تو [illegible] دگر

سینه سنگ و من از آن زخم نهان [illegible]
نه تو خواهی ما به عاشق [illegible]
شبنم [illegible] که گل [illegible]

وه که باز هم فلک [illegible]
یک دو روز دگر از لطف [illegible]
از غم هجران تا تو ما [illegible]
بازآ [illegible] ام از شوق [illegible]

بغیر خاک ره من هیچ [illegible] دگر
کسی چو طاعت [illegible]
نصیحت [illegible] مردم عالم
ز طول روز جزا عرض [illegible]
بتیغ غم [illegible] شده
ز گریه دل شبها توان رسید بمقصد

سنگ [illegible] ز نکردم [illegible]
محبت در حرم ملک [illegible]
بار کردم از این سینه دل [illegible]
بس که [illegible] ام از خاک در [illegible]

امید از آینه تعلیم [illegible] دگر
کمان [illegible] دارد کار [illegible]

خوش شد این دل تا کشد جای [illegible]
گر تو گشتی [illegible]
[illegible]

من بجای دگر افتادم [illegible] دگر
که من امروز دگر دارم [illegible] دگر
جای یوسف [illegible] دگر
هر سر [illegible]

بغیر داغ [illegible] دل هیچ [illegible] دگر
برآنم چو از [illegible] دگر
[illegible] دگر
مگر [illegible] کنند محشر دگر
که روز [illegible] دگر
[illegible] ستاره [illegible] دگر

کشته ام [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
تا [illegible] شده آمد [illegible]
گشته ام در همه عالم [illegible]

خرقه را دور فکن [illegible] دگر
[illegible] دگر

کجا در خم خدنگ تو جان [illegible]
شکسته [illegible] آخر کارم
اگرچه شهره [illegible]
بر [illegible] گشته تو [illegible] تیر
[illegible] چشم تو [illegible] دارم
هوای عالم غفلت [illegible]
ز خط شوخ تو مانده [illegible]

شدم [illegible] خوشتر
[illegible] دوران [illegible]
بجز رخ تو که [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
تیغ [illegible] گردش [illegible]

برگ عیش [illegible] چون گل [illegible]
چشم [illegible]
گوش [illegible]

دوستان باهم نشستند و [illegible]

[illegible] بکمانت [illegible] تیر
گذشته ام [illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible] باشد [illegible]
کشیده ام [illegible]
[illegible] آدم [illegible] تصویر
هزار سال [illegible] صورت تصویر

[illegible] خوشتر
[illegible] خوشتر
[illegible]
[illegible] تقصیر

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چیده تر
[illegible] دیده تر
[illegible] شنیده تر

گر توانی فرصت [illegible] در دل [illegible]

[illegible]

سینه شود آخر بیابان برگ چو باد خزان
رحم اگر بر جان خصم بد دنیا بگیر

هر دم ای خط خال عارض دلبر اگر
جا شکر کرده عزیزت یکبار اگر

ضر گوشه قناعت از خاک در مگر
غیر از کنار صبح ز اهل جهان مگر

عشق حقیقت مجاز بنگر
این دم قیمت ببار بنگر

درا زنده نمای سطر غزل بر دار
که باز باید شوق شعله آواز

بر بر در قدح کشش آن آن نغمه زنگ
گردون شکاف نوحه اش خوبان

چراغی از نفس گرم شب … آتش
با این فروغ بگردد … پر باز

خدا را از صدای عاشقانه سر کن
که با صدا شود قطع ره دو جهان

مگر پرتو شد از این چراغ زبانه
به پیشگاه حقیقت رسیم ز راه مجاز

گره زبان ز سکران دل او کن
شعمهای سکر روح … نوا پرواز

بر آر از جگر گرم ناله گرمی
که شیشه خانه دلها …

جوشش خاطر … کهنه …
غم گرانی بار و … دور …

مگر بشود رفع … کرد دوس
ز نیم منزل … شب و فراز

مگر به منزل مقصود … نواید برد
… افتاد دکان عصا …

خوشا سری که … گرد
خوشا دلی که به بال طپش کند پرواز

مگر بسال … جانی
ازین خرابه وحشت فزا کنم پرواز

چو دید طاق دو ابرو … دید
… کعبه … دو …

… چند مکن …
که تا نفس … برون آواز

… برزه … شوق
اگر … نغمه … پرواز

دلم … زلف … پرواز
چو طایری که … پرواز

در کل با شمار رخت اما نه
ای خیابان چمن سرو تو بالا دراز

چون سد مژده وصل تو باما
… آهنگ از …

رو سیه گر شد از … سکری
… شعر … سکام

تا شور آسوده … شعله
از هوا در حواس …

تا بود این تاج زرین سر …
شمع … از هوا …

… کلیم آفت … خس
شیشه از سنگ …

… دل … عشق
از نفس … بالد … سکام

… که جوان … جام دید
صورت آدم … شوان او گل

… گر … فزون
… شد از این … بازی …

رشته … ما … نکده
از طمع … شد زبان …

از تم … طلب از … سکت
آبرو خواهی … جوان …

شد خوبان … گروکش …
گر شبها … شمع آخر …

هر که ز آه … جمع … ز
… جام غم …

رو تحو … آور … غنچه
تکیه بر … تن …

جز … که کند عمر را دراز
… شود … کره …

… نکته … خلق
زاهد … ز برای خدا …

… کش … گران … خوش
در درون … غم …

محتاج لوح … که … نشان
راه فنا … نشان … نهان

زلف … عارض …
شد … اطراف … سایه دراز

زان چهره خط و نیاب آنکه بخت یار / رنگی برابر بردن دل ز بخت یار
از رفت و روی آن مهلت کم شود / مشکی که بردم خط او بخت یار
هر چند خط صلای خزان داد در چمن / برگ نشاط سر هم ز بخت یار
بس ملک دل که زیر نگین آورد ترا / زین لشکری که خط تو انگیخت یار
دارد سر خم دلهای خون چکان / مشکی لبش بیاده ز انگیخت یار
زان آهوی مشکین که نگهبان چکید / زان نافه خون شدهای دل او بخت یار

دلا مرور چشم دیده بر آب امدی / ز ترک دیده چشمت بر آفتاب امدی
الهی سر سنگ لیشو نظر گرد آفتاب / نیاز سر بر نشده چو بر آفتاب امدی

اندیشه بر سر مکن اخر به هر کار / این حیل به نوال قضا و قدر ندارد
مهر روی حلق با یکی آرزو کردن تمام / چند در رنگ قبله جوامع یار دور کردن کار
ناسوت دست از دنیا ببیا و در دو تمکین / نفت حاضر در شرح نصیب کردن کار
ز تحفه ما نشسته از دنیا ملک و رحمن / در حرم کعبه باشد بوضو کردن کار
همان خاک تعلق چو کار هیچ کرام / اگر چه گشت چو تسبیح دانه ما سبز
بهار حسن تو افتاده تقدیر از درست / که تخم سوخته خال اکنند سر سبز

تا خط از لب شکر فشان کرد سر / ور دره ما هم چون بر طرف رخسار کرده سبز
در دلم جا کرده یا یاد از مرد کن لبی / سینه سان سمرم در دل انجمن کرد سبز
ترسم در دل جایی از تیر دست هوا / حرف رقیب شود دشمن یار سبز
خط کشن سر ز دار خاکش باکی نمی / تخم قابل زود کرده زور زمین سبز
دوستی با هر که کردم دشمنی آورد بار / دانه را در کعبه کشتم گشت در تبخانه سبز
آید چو تو بیا قلم بکف قلم مرا / از سوز دل عاشق نظر آه و اخوان سبز

دولتی که رسی بهر حلق تا شر جهان / بخولش جای نیما فکند هما هر گز
دلش از شنید خویش نرم نکرد ده هر گز / سنگ را آتش چهره نرم نکرد ده هر گز
خولش ما چند که شود هیچ دل از در / آتش لالا در دهان سر نساز ده هر گز
استغنا در سو ز ن مژگان بسته انگشت / چشم را از هر چه می بینی ناز سوزن ابرو
نیست ان نرگس در غم از چال آن کمال / چشم نگاهی چو آن چینی در نیار یکدو روز
صبح ساحر گر دو شام سواد گیسو / گرد زند تیره روز و رم فربا دارد روز

لب ساغر شکر باز است امروز / شراب لعل لبها باز است امروز
سپهر سلکون کشیده سی / زبان کجام سر شراب است امروز

شعاعی از ان غنچه دهن بر سبد امروز / خوشحال از غنچه سرکشید امروز

کرا که گوشه کلهش شکسته اند امروز / که شعلها همه گردن شکسته اند امروز
کدام آمد با غرم این ساحل بالای کرد / که خارها همه گردن شکسته اند امروز
که قدت نعوم تماشای گلستان افراخت / که سروها همه گردن شکسته اند امروز

از خون دلم رنگ حنا کشیده امروز / در عالم انکه شما کشیده امروز

گرفته رنگ دلم ز خیال یار امروز / ز دوده عکس رآینه ام غبار امروز
اسیر دیده احوال ام که هیچ نیست / سبک نگاه ز خم بار در دو بار امروز
برنگ زلف رخسار شهر سار بر سر / دلا که خون نشد از دست ان نگار امروز
صبا زنا له دلها گرفته است / رفته نگه چشم سر سبز دارد امروز

کسی کو به کار با ریج گران امد چه سود / جاذبه عشق سر کلی سواد و چه باید
کرد از کار کسی باز گردد دور / دل که آماده شود باز گردد دور

ابجد گرز ذی دو

ز خویش رفتم و در صد هزار گو شدم
ز خط رخ آن غنچه عذار امروز
ز شوق گرفتیم در کنار امروز
هوای سیر چمن کن ناز پرور من
خزان کمی چمن بسته نگار امروز
چراغ لاله که گردد و درد داد دل
جهان گرفته طراوت بروی کار امروز
شکفته بار بصد رنگ روزگار امروز
شکفت غنچه و خندید لعل یار امروز
چو گل بسیر چمن گشته سوار امروز

شکسته رنگی برگ و نوبهار امروز
گرفته چهره خورشید را غبار امروز
که آشنیم دو عالم جنگ کنار امروز
گرفته یک گل ایجا عشق امروز
هوا نموده بیک رنگ صد بهار امروز
که صفا شود بزم نوبهار امروز
که همچو نار چه آتش آبدار امروز
بیان تو طلوع بهار امروز
دو گل نکوست دستار زرد بهار امروز
نهاده در خلوت سینه بهار امروز

بنا مطلب جان بجانانه ام امروز
رخسار برافروخته آمد برم امروز
ترسم که بدل جوی من یار نیاید

گر خون جگر بر شده بیمارم امروز
گویا خبر آورد ز چشم ترم امروز
در غم که بر روز خرابترم امروز

گفتی شود دگر چه چو داغ
زلف او حلقه حلقه در گوش

یکدل نسوخت بر دلم آسمان امروز
کس نمی به رود آموز

بر گل ها شدند هنوز
گویا غافل افسانه عشق
محو وجد و متاع از او جگ
کی نکلف جان دل عشق
زلف آن نجیدن مده یاد

بار سبزه باربدن هنوز
نخل برده خوشیدن هنوز
فیض برده جنبیدن هنوز
بستان جامه بخشیدن هنوز
بدر آن شکست غلطیدن هنوز

ز چه بیرون شدن زاهد و دانی
ده تعلیم خونریزی نیشتر
دل ما را بدر زخون بر که آ

نگ نشیند بدلها که اهل خطر

خط شبرنگ زلف ریش رسیده
شاه حسن لب سکوت
نشینده آب دادن زبان خطر
نام خضر شنیده کمش حیات
هست بیگانه زنار سلیمان او

برود چرخ دگر فصل سحاب تمام
ناله رعد شنو گریه باران بنگر
سنبل بران طرف بار شد از طرف

از جنبش و شرم روی هنوز
روشن از سبزه خط گرد زره
که زنگار گرفته خط بر شکر
در سبزه خط حکم لب شکر
غمزه شوخ تو دل مشغول

گرد فصل گل طلسم خال سرنده

چو جگ بالیدن هنوز
بر گل ها سینه کاویدن هنوز
تا بام دیده نالیدن هنوز

هنوز دیده مردم چو تو نیاب هنوز

دام نظاره و سنبل کشیده هنوز
نوک شکر اشک رسیده هنوز
با بانگ سلام بگوشش رسیده هنوز
شکر شرر قصه طوطی شنیده هنوز
مور در خرمن جنبش رسیده هنوز

سینه شد راه و عار و زر امروز
خرمن گل فلک خانه خراب امروز
خانه توبه بجاره خراب امروز

چشم امید بروی دیگران هنوز
دل هم حلقه بر روی دیگران هنوز
جان ابرو غنچه نگاه هنوز
بر دل چو آب روان هنوز
زلف دل غارت دل بخت هنوز

هشت داغ جنون بر سرم دارم هنوز

در هجر تکیه و روز صبوری کز ازرق / چون شاخ نو بریده دارم خمی هنوز

چشم فتانش که آن [illegible] نخواهد / خون ما نه میچکد از تیغ تصویرش هنوز

خط بر آورده تر و تازه بر رخسارش هنوز / میچکد خون ما را از خار ترکان هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبانش خطا / داغ دارد صبح از شام غریبانش هنوز

گرچه رنگ آشتی خط عذارش [illegible] / میچکد ز [illegible] ابرش تیغ ترکان هنوز

در چمن یکبار [illegible] جلوه گر / سکه [illegible] تازه [illegible] هنوز

بر لب جام [illegible] گذشت / لب [illegible] هنوز

سوی کرد [illegible] دل [illegible] / شب تار روز شد و صبح شام هنوز

سر دم [illegible] خیال [illegible] / [illegible] گل [illegible] هنوز

هر گل [illegible] شمع تو [illegible] / [illegible] هنوز

چون بلبلی که [illegible] / [illegible] هنوز

که تو هم [illegible] / [illegible] دارم هنوز

در چمن چون [illegible] استخوان دارم / [illegible] کمان دارم هنوز

[illegible] دولت [illegible] / از هما [illegible] استخوان دارم هنوز

خاک [illegible] / تا [illegible] دارم هنوز

یار از آغوش دل [illegible] / شد تجلی [illegible] محرومم هنوز

[illegible] قصه [illegible] عشق / بال [illegible] محرومم هنوز

[illegible] کرده است / سکینه [illegible] هنوز

سرخوام در مانده از [illegible] / روشن از [illegible] چشم [illegible] هنوز

[illegible] / باشد [illegible] گران هنوز

[illegible] / [illegible] هنوز

طاق ابروی تو محراب [illegible] / [illegible] هنوز

رنجت [illegible] / چهره [illegible] گردون [illegible] هنوز

گرچه [illegible] / [illegible] هنوز

شاه [illegible] / رو [illegible] هنوز

شد [illegible] / صبح [illegible] هنوز

[illegible] / [illegible] هنوز

کوه را [illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible]

[illegible]

حرص هر کس را نیست انسان و دو چشم
نفس چون سلطان غیبان کرده تیغ تیز
اهل تیغ رشته بر بازوی ار بناز نفیس
در شان دشمن مع باید خود سازی طاقتی
در ضمیر ما نگنجد غیر از دوست کس
یکسر از طول امل فارغ سوار همتیم
یکه در شهها یجران نا آن گرد و تم

شد خط

شد خط لعل تو ای [illegible] چون [illegible] کس
از صحبت دل [illegible] گرد و پیدا
در حریم است اگر باده نشاط دارد

بترس از خدا و بیازار کس
گر قلت ضرورت بیجا و بس

ماند پایه قدر علمی بس

رسد چو وقت گره ار گره گشوده به هیچ
بجاز غرض خدا سکند طلب روزی
گر به طفل ایام [illegible] تا
بهم باید چو آن لفظ تو جهد

سمع

شمع بزم شد عشاق نازده تا [illegible]

نیز نبود در شکرستان چو مگس
از یک دیوانه را کوتاه کن دست کسی
[illegible] نفس [illegible] بتابید بار نفس
صبح را با چراغ عمر روشن از نفس
هر دو عالم دشمن ما باشد یار از دو کس
جامه کوتاه را دامن نگیرد خار و خس
[illegible] باشد صبح از ضعف زور نفس

در شب [illegible] شهد [illegible]
ره رو مانده کند خواب از آواز جرس
دختر رز بحلال نشود قسمت کس

ره بسی کار همان است و بس
کرد درد و خواهش بکرد نفس

که قدر شی را خدا [illegible] اندر و بس

دلیل قطره باران و غنچه گل بس
شنیده بوی گل از قبر [illegible]
عزت خنده بجای بزرگان آن بس
تو خدا [illegible] همای بس

همچو ماهی [illegible] آب و بس

همچو تصویری که [illegible] در محمل
زیب چشم عالم عشاق [illegible]
اجتماع [illegible] نفاق
پاک شود در [illegible] زار دل عاشق
[illegible] قناعت بود

دوزخ ارباب [illegible] صحبت فاسق و بس
پرسند از عاصی انجا بمنزل [illegible]
موج در زهر جنبش [illegible]
[illegible] خویش [illegible]

از دل آگاه در عالم همین [illegible] و بس
تا رخ سرو [illegible]
نام شاهان [illegible] بلند
چشم اگر بوشیده باد دل [illegible]
سرنوشت برگ برگ [illegible]
رو بهر جا که کردم خانه [illegible]
کعبه مقصود [illegible]
تا چو دار [illegible] افتاده ام
دیده [illegible]

[illegible] گلستان [illegible] و بس
سر [illegible]

با تو که نقش جان هست در [illegible] و بس
خوب دارد اگر گوهر [illegible] و بس
در جهان جای که دیدم [illegible]
در کمان ناز تیر غمزه انداز [illegible]
اگر سازد [illegible] چشم حرص خاک [illegible]

هست اگر دارالامان صحبت [illegible]
بد بود [illegible]
بحر [illegible] دار یکتا [illegible]
راه این ویرانه در بسته از [illegible]

چشم بیدار که دیدم حلقه در [illegible]
راه بی ویرانه در بسته از ما [illegible]
حاصل [illegible] از جهان [illegible]
[illegible]
حاصل نخل تمنا میوه خاک و بس
هر کف خاک که دیدم [illegible]
[illegible] کار [illegible]
ورنه از ما باره مقصود [illegible]
بر زبان [illegible]

دست ما [illegible]
بهر ما [illegible]

گریه ار گرد دامن … تن و سر / شبنم از گلشن نبیند مهر تا با تن و سر
چون نگردم گرد سر تا پای او چون گرد باد / پا کدا تا گرمی سیمم بپا تا تن و سر

با منزل از رخ چون سرو ناز گل تن و سر / همنشین اهل … بر مسلک … آب تن و سر
حولش را نزد … ازان دوری زرخ / دور کن اندیشه باطل وصال … تن و سر
از گناه خویش اگر شرمنده … / شاه … خجالت … الفعال … تن و سر
روسیاهی حاصل عمر … / صفحه را از نقش خاتم سرنوشت … تن و سر

چون قلم از جا … تن و سر / همچو تصویر … بی سر …
… / مانده چون … از … تن و سر

یارب … غربت دیده را فرمانکر / روح … گل … را فرهاد
میشوند از قطع راه عشق … / رهروان این ره خوابیده را فرهاد
با کمند جذبه‌های … / سایه … را فرهاد
آنکه رگ از سنگ … / رشته جان … را فرهاد در سر

شرح … عشق … / میشود دیوانه … سر
نقش حیران … / سعی … صورت … سر
… نامه ما … / روز ما را … ما سر
… آتش … حرف … / آه بالا کشید … سر

… امروز رخ یار … سر / زد برون … کلاه … سر
گرچه از شرم و حیا … محمود / از عرق … علم آید … سر

ذره … هر ذره … / آتش … از دل … تا کی بسر
ماه هر چند … آفتاب / … تا کی بسر
خنده … / در شکر خنده … تا کی بسر
با خط و زلف … / … تا کی بسر
از خیال … / … تا کی بسر
گرچه … / … تا کی بسر
گرچه پا … / … تا کی بسر
هر سوالی که از … / داد … تا کی بسر
از شنیدن زخم … / دارم … تا کی بسر
… / دارم از … تا کی بسر

جراب … / … آشنا تا کی بسر

هر کف … / بس … تا کی بسر
گرچه … / همچو … تا کی بسر

گرچه … / حالت … در قفس
تا در صحبت … اهل عالم … / … در قفس
با گرفتاران محبت … / … در قفس
… / آشیان … در قفس
… / مانده … در قفس
آرزو … / در … در قفس
… / آرزو … در قفس

دائم ندارد …

گفتم زور که بشنوم شور و غوغا نفس	سنگ طفلی از ناله‌ام در طفلان جا و نفس
مرغ در آموز صیادیم و حشی گشتیم	پر گشود نهان بجا کرد بار ادر نفس
مطلب الانی بر صحبت صیاد	تهمت ... در ماندیم تنها در نفس
کوفت اگر هست ضمیر صحبت آشیان	کاشکی طفلی زرد اول شد در نفس
چند بر صراغ مرغ دل از ...	با رفیقان جستن دیگر شد تنها در نفس
نکهت آرا و در عالم ماندم جو شرا	مرغ نفس نمانیم با بانگ رسا در نفس
با پرو بال کم صاحب بدادم	گر چه جو کاه در رو آسیم و کارد نفس
پرواز نکند که گرفتار شد آن	هر دل که دعا را آزاد و در نفس

کم دل ای ده لا که ادا هوا	رسانند خانه آینه را تا آب نفس
بجز غبار ز روی راه صحت زرد کم	چه میکشند نگر زبان حرف نفس
کسی کار قدر رو بنیاد چهره زرد	گر خاک ... ره بیرون ز ... نفس
عرق جو شد و راز ...	گر نیست ... ... نفس
حدیث ... گوید که گفتگو دارم	که در فضای ... کشته ... نفس
غبار حادثه از گلهٔ ...	بجان ... در ... حرف نفس
برگ باز نماند ...	همان ... دود خود میکشند بخواب نفس
ناکشاد احتیاطت ای چاه ...	رشتهٔ عمر تو ... نفس

هر که صحبت ز زرد و شیندان نیاید	ز آب آینه که گل شود غبار نفس

از غنچه‌ای ... بجز عذر ...	از ظرف تو کنند ... کس
آب حسن ... نکند ...	همچون حباب ... آب روی کس

نرگس ... آب حیوات	نیست بی نوع العلم در عالم ایجاد کس
نیاید صحبت ... کرد ...	بر نگ خانه باید بر سر کعبار ... کس
ز ... نکوران ...	چه خواهد شد اگر در چشم ... کس

بیمار ... کس بجا ... گشت	این ظالم مظلوم نما را چه کند کس
صد ره بدل ... آمده ... مانده‌ام	با آنکه در سینه ... ندیده کس
از ... آنچه دادم ...	چون آسمان ... حباب ندیده کس

زنهار ز چشم تو ... اگر ...	ز خاک ... ز مرد ... عصا ... کس
بغیر ... کس شد ...	که دیده است که ... کس
عرق ز ... خجالت ...	کلاه ... از گل ... کس

روز ... کار ... صبا ...	همه کس ... امروز ... کس
میگردد ... عالم ...	... زبان کس
بجوار ... تا ...	گر کشته تو نباشد چو کشته ... کس

از زلف کافر تو بخت ... هیچکس	نبود فرنگ را شکسته است هیچکس
خبر ... دهان و میان تو	دل را هیچ و لوح نشسته است هیچکس
عنبر اسپند خاک ... گرد راه	در آتش ... نشسته است هیچکس
جز خط ... که از لب ...	با ... شکسته است هیچکس
در ... ذره ... عشق	... عشق بخسته است هیچکس
... معشوق ...	در خانه کمان نشسته است هیچکس
... جوان شیم ...	... نشسته است هیچکس

برسر کوت ... سکان غزل بگم | عاشق وار ... که در عالم ...
تغییر وضع دشمنان ... در نظر | تا شد ... [illegible]

گراست ... ترا باد نخوت | آماده شکستن ... چون حباب باشد
هر ماه نو که گوشه ابرو ... | از غیب اشاره ایست که ... در کار باشد

مدام همچو هما ... | ... آفتاب دولت باشد

آسوده شب و روز ... | چون ... خوشتر باشد

[illegible]

گر تو ... خویش ... که ... باشد | چون ... تا ... باشد

... خار اگر ... | گل اگر خواهی که ... باشد
عالم تمام جلوه ... | آفاق پر ز نغمه عشق ... باشد
گوش ... | در ... خوشتر باشد

... دولت ... | ... راه و ... خوشتر باشد

[illegible]

تمام ... | تمام دست و دشمن ... باشد

حلّه پیمای برِ آنکه بهر از خاک الم | چو گل شکفته رخ و همچو غنچه خندان باشد
کشته با چو شکر سنگ علی [illegible] | بر وی یار که گردد چو تب حیران باشد
عنبر جا دنه از هر طرف که برخیزد | پیاده مردم پا دست با چو گربان باشد
که دل و دل آرزو و شهنشه نیست | گر این نگین کف آورده سلیمان باشد

دست تا از زلف تو دست از دامن پیش شمار | تا همی [illegible] و از شنبه نمانه باشد
مرد را از راه مردی دور [illegible] | هر چه خواهی گرد بالای فلک [illegible] باشد
گر درین میخانه میخواهی می صد حکیم | اندکی از [illegible] عود [illegible] باشد
تا در صنم زلف [illegible] نخوانده رفت | با صد زبان بکم سخن همچو شانه باشد

جانان طلسم [illegible] گل هم [illegible] باشد | آیینه شوان آینه را آینه دل باشد
از غیب [illegible] چه خبر آینه دارد | [illegible] آینه خیج تو و رخ [illegible] باشد
از کعبه [illegible] که ران [illegible] | از خوبی [illegible] عیب [illegible] دگران باشد
از سینه [illegible] آتش دل و دود [illegible] آورد | کجا [illegible] سکنی ای [illegible] باشد

زاهد از سنگ اسعد [illegible] کرم [illegible] | گر توان فکر شر [illegible] گی [illegible] باشد
شب غربت هم [illegible] زنار [illegible] | کو شامی تن [illegible] باشد
خویش را گرد آوری [illegible] | تا تو قطره گوهر شد [illegible] باشد
اسعد [illegible] خواهش [illegible] | لاف [illegible] آخر [illegible] باشد
عینک زدیده دور چو شد [illegible] بصیرت | شوکت [illegible] مردم [illegible] باشد

شاید که در از غیب بروی تو گشایند | چون خال رآن کنج دهن گوشه نشین باشد
سیلاب [illegible] خویش ای [illegible] | خانه که [illegible] باشد
رفتی [illegible] ره انتظار [illegible] | از بار نامه [illegible] گرفته باشد
بر [illegible] عیب [illegible] | از کلاه [illegible] گرفته باشد

کند [illegible] | که [illegible] خود [illegible] باشد
از جام نام جم [illegible] | [illegible] از [illegible] باشد
از [illegible] رنگ [illegible] | [illegible] شعله [illegible] باشد

رحلت [illegible] خود [illegible] داده باشد | یار [illegible] داده باشد
کوه [illegible] صفحه [illegible] | از [illegible] باشد
با [illegible] نگاه [illegible] | در [illegible] مردم رسیده باشد

از ضد [illegible] | از [illegible] باشد
[illegible] شنو از [illegible] | در مجلس [illegible] زبان [illegible] باشد
عالم [illegible] | دلتنگ [illegible] باشد
صاحب [illegible] | [illegible] باشد

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باشد | هر کجا دام تماشا که [illegible] باشد
ما زبان [illegible] خوانده ام | [illegible] مردانه باشد
چون [illegible] | پاره [illegible] باشد
خورشید [illegible] تا کجا سر زند | بلبل [illegible] باشد

[illegible] ما [illegible] | دوستی کن [illegible] باشد
[illegible] | تا [illegible] باشد
عالم [illegible] | [illegible] اهل [illegible] باشد

عاقلان را شعر در سر گر نباشد کوهسار / کف اگر در بحر بر کوه گر نباشد کوهسار
باشد از آینه دار دعوی جاه و مال اگر / آب حیوان نیست اسکندر نباشد کوهسار
انفعال [illegible] / آب صحرای محشر گر نباشد کوهسار
هست چون دل [illegible] گر نباشد کوهسار / مدعا لیلیست محمل گر نباشد کوهسار
مدعا از انجمن [illegible] / شمع اگر بر جاست محفل گر نباشد کوهسار

خال بر رخسار جانان گر نباشد کوهسار / مور در ملک سلیمان گر نباشد کوهسار
بد کمالان [illegible] / پسته خندان اگر نباشد کوهسار
چشم پوشیدن ز دنیا قابل [illegible] / در نظر خواب پریشان گر نباشد کوهسار

عارفان را بس [illegible] / کعبه را [illegible] گر نباشد کوهسار
حلقه زنجیر [illegible] / کار دنیا را [illegible] گر نباشد کوهسار

دل چو پیدا است [illegible] / آینه چون رو نمود [illegible] کوهسار
هر که [illegible] / ره چو منزل [illegible] کوهسار
کشت چون [illegible] / عشق اگر [illegible] کوهسار
خنده رو [illegible] / تا تو [illegible]

چند باشی [illegible] مژه کش / تو به هم [illegible] مژه [illegible]

تکیه بر [illegible] / هست [illegible]

دایم [illegible] / احوال [illegible]

حسن تو [illegible] آتش / خال تو [illegible] آتش
روی تو آتش [illegible] / شربت غمزه تو که دلها [illegible] آتش

تمثال [illegible] آتش / آینه [illegible] آتش
آن زنگ [illegible] / هر کس [illegible] آتش
از بسکه زنگ از دل [illegible] / هر جا که پا نهی [illegible] آتش
[illegible] / هر قاصدی که سوی تو [illegible] آتش
[illegible] / عشق [illegible] آتش
[illegible] / از بسکه [illegible] آتش

[illegible] / باشد [illegible] آتش
هر که او را [illegible] / [illegible] آتش

ز خط گردید افزون [illegible] / [illegible] آتش
[illegible] / [illegible] آتش
[illegible] / عجب [illegible] آتش
[illegible] / [illegible] آتش
[illegible] / [illegible] آتش
[illegible] / [illegible] آتش
[illegible] / [illegible] آتش
چه پروا [illegible] / [illegible] آتش
[illegible] / [illegible] آتش

بهر کس گویم از سوز درون آهی نخیزد
من آن روزی که جا [illegible] آتش گرفتم

کسی شد تاب نظاره نگاهش

لطیفه عجبست اینکه لعل او آتش
چون رسد خامه نقاش بتحریر رخش
یک نوا ماند [illegible] صبحم [illegible]
جاده همچون [illegible]
بوسه [illegible] در برهم یافت
مکان [illegible]

زلف و خط و چهره او در هم نمود
[illegible] که یافت [illegible] آتش
ز اشک آه [illegible] جان گیرد

ز رسم [illegible] گردد خلاف اهل عالم
من ز یادم [illegible]
[illegible]
ستم آن [illegible] کرده [illegible]

[illegible] پروانه [illegible] آتش
[illegible] چشم [illegible]

شود چون موسی آتش [illegible]
که نهان [illegible] کل [illegible]

معشوق من از پرده [illegible] آتش

مدام بچکد و کم نمیشود آتش
شود لعل چو گردد [illegible]
هم نشین [illegible]
فاصله از کوی تو [illegible]
چون [illegible]
که بود [illegible]

ور نه [illegible] تماشا [illegible] آتش
کاغذ [illegible] افتاد آتش
بروی [illegible] آب اندرون آتش

اگر گوید که بسوزم ندارم [illegible] آتش
که تا [illegible] آتش [illegible]
که [illegible]
[illegible] دارم [illegible]

گر داده [illegible]
که کار [illegible]

از ورش [illegible]

گر از وصال [illegible]
برنگ آب کباب چون [illegible]
ولی دارم ز گردون [illegible] آتش
ز آه گرم [illegible]
[illegible]
نوشتم [illegible]
صبا [illegible]

شاید که در [illegible]
دل [illegible]
من [illegible]

ببر گل [illegible]
نه [illegible]
در [illegible]

آن گل که صد جلوه [illegible]
مژگان [illegible]
آن [illegible]
آن [illegible]
آن [illegible]

بدانستم که از خاک [illegible] آتش

شود ز نامه مضمون تیغ خون آتش
ولی دارم ز گردون تیغ خون آتش
دو دیده [illegible] خون آتش
ز چشم [illegible] خون آتش
[illegible] لعل [illegible] خون آتش
[illegible] مضمون تیغ خون آتش
بهم [illegible] مضمون تیغ خون آتش

نهال شمع [illegible] آتش
[illegible]
[illegible]

لباس [illegible]
[illegible]
[illegible]

دور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن خال که کنج لب شکر شکنش | ز عنبت که بر چشمه حیوان وطنش

چه سان نقد داغ خود را بر رو آرد کس ازو در تنش | گر چون ... جا بود یا بک ... انگشتش

تعلیم ... آن خم ... | ... انگشتش

شکسته چو ... علاج کن نهان | ... ملامتش

[illegible]

در جان ... جان ... باز به ... گردد | خوش ساز زخمی که ساز د خنده ... نهان

اجابت در طالع ... | کی شنیده ... خط عنبر ... آتش

محبت ... جان ... | ... آتش می شود روشن ... ظاهر

زاطهار محبت ... | چو ... کجی باید ...

دل آزرده ام از خنده ... | جبر ... خوش ...

بدل زخمی نهان دارم ... | بیوی ... ماه ...

[illegible]

در رزم دنیا گشتن ... آهن و پولاد / تا رزم بکردید بگردند کلید شر
شد عقده گشا آنکه از آن کار گره / چون تیره فعلی که نمودند کلید شر

جهان لجه چو محیطی که بنیاد ... قرار شر / چو موج گشته برفتن هشیار کار شر

چمن شکفت خنده آن گل ... غنچه مقدار شر / بر لب ... بهار سرو و ... گلزار شر
بهر گلشن که آن ... در چراغ آمد / خیابان ... چون سرو قد ...
حجاب کهنه ز خوبی که چهره جانان ... / شبنم زیره ... سنبله ...
سخن از ... لعل گهربار شر / زبان یار ... گل ... کار
تره چنبر ... / ... کار شر
آرامش ... دعا ... آورد / که دایم از خدا خواهد ... شمار شر
چو خضر از خاک ... در چمن ... / ز حسن آن ... گلشن ...
خوش آن ... چشمه ... / ... چون ... خواب ...
ز حسن ... عکس ... دیدار ... / چو شبنم ... آینه ... خورشید ...
... غافل ... / آن ناله کردم که ...
چو یوسف ... / چه شبها که بر یعقوب ... دیده
... / چو بیمار ... در خواب ...
درین محفل ... سوزم ... / بغیر از سوختن ...
مجلس ... عداوت ... / در شستن آنقدر ها که ...

چشم خوش ... / آب ... تیر خورد بیمار
... / گل ... خطاعی ...
از ... / آه از آن ... پرده ...

... باز ... رفتار شر / باشد الهی چکیدن عرق ... شر
گر چمن ... از رخ آن ... / نقش ... شود ... شر

... دل لاله ... بیمار ... / ... کل از رنگ ... گل ... شر
هر قطره باران ... / گردیده ... بهار آینه دار شر
... مشتاق ... / برگ گل ... کار شر

... آن از باده ... / گر ... آینه در کنار شر

هر که ... چشم بیمار ... / ... زبان ... گرفتار ش
... زلف ... یار ... / ... صد ... در بار ش
... بخشیده ... / آب حیوان ز شرم رفتار ... شر
صبح عید ... در دل ... / ... زلف ... خار ش
... / ناله ... خبر دار ش

... خط ... چشم ... بسیار ... / دگر که ... از خواب ... شر
... نزاکت ... / ... آبله ... عرق ... شر
... خوش ... / ... یار ... هم ... شر

گر ... صد ... / ... سوز ... گر ...
از ... / همچو برگ گل پروانه ...
... خط ... / گر خط ... دارد ...
از جهان ... / ... از ... بر ش

بجای کس نگیرم زانکه غیر از تو نیست | فریبنده که از او نیم گذشت سر بسر
زاهد بهشت را به عاخوت از خدا | قربان خنجر پا تو که رفتی ز خاطرش

چنین که گم شده در زلف یار ناگه | به پیچ و تاب نتوان یافتن دگر
بنفشه رنگ شد و یاسمین اندام | اگر نسیم صبا سنگ او آرد به بر
اگر ز سنبل کشش خبر نمیکرد | کسی که گردش چشم تو کرد جگر
ز نوک اشتره ابرو بچکید آتش | مگر بآبله دل رسیده نیشتر
بدور چهره او آتش غلط ریخت | که همچو لاله کرده ست آه در جگر

شد گلوسوز ترا از خط لب همچو کس | قیمت گشت ازین کردنی گوهر
زلف و قنت که بر چهره ان خال آتش | بسکه بچکد جو دار غیرت سوی [illegible]
خانه که عکس رخ بنوش لعل | ساز دور رخش [illegible] یاقوت

نگار را که دل ریزه جائی | چه سان برون یک غنچه شبنم [illegible]
من و عشقی که دست صبح [illegible] | کند ار دور فلاخن کوه قاف [illegible]
شراب تلخ نمیخواهم که [illegible] | که یک تب تر آسایم زد [illegible] سرد
سلیمان خسرو [illegible] | که وزر زیر رهای [illegible] لشکر
این چراغ از کدام انجمن است | که چهار سوخت از نورش

ستمگری که گشته تب جگر | چراغ خانه دل از تب [illegible]

ز الف که سیاید گلو [illegible] | چو برگ گل ز رنگ خون بگردید
لبی هر نقطه مکتوب ز چشم تماشا | که گردم از سواد دیده [illegible]

خیال شوخ بنا با که چون [illegible] | گر از کاغذ دود چراغ [illegible]
کمان از نی که در ستم [illegible] تحمل | [illegible] ز دل کند [illegible]
هجوم صد هزار آهو شود مسکن | ز بهر آنکه در سینه ان عشق [illegible]
نشد از رحم ترا آهو [illegible] | گر برد تا کسی به روان [illegible]
کمان ابرو سوار که شود [illegible] | چه گلها در ریاض آن ز غنچه [illegible]
بسر عشق که بس در مسجد [illegible] | که از بوی کباب آن قند [illegible]
ز ترکان شوخ [illegible] | که دارد در سر چشم غزالان [illegible]
کفن با کان شهیدان محبت را | بروی خاک که زند [illegible]
رقص بار ان دل [illegible] | که از بوی کباب قند [illegible]
هوای محبوبی کی [illegible] | [illegible] از چشم لیلی [illegible]
عجب پیچ و تاب [illegible] | مگر در قضا از دیده [illegible]
چمن گر نسخه خواهد [illegible] | بها دارم سود [illegible] خط
نیاید یک دم [illegible] | شد کاش اگر صفحه آینه تصویر

خرابات [illegible] | برو در مرد غذا [illegible]
گذشت عمر و مرا [illegible] | مگو سخن [illegible] که لعل [illegible]
چنان ز قتل من آن شوخ گرم [illegible] | که چون عرق چکید از چهره [illegible]
چگونه جان برم از دست طفل خو | که خون از چکید از بریدن [illegible]

گذر ز برد دل سودا زده نکند | در کمان خانه [illegible]
جز دهان تو که [illegible] خط | [illegible]
اگر از سلسله زلف [illegible] | چکند دل [illegible] خط [illegible]
کسی که ز نغمه خوابش [illegible] | صدای [illegible] آیت [illegible]

اگر سوزد کباب او بسوزد رحم جگر

[illegible]

او از نکمرنی کو

هزار نکته ز تیر کرشمه چشم غمازش تر

دل از خجلت رخش کشید بار از طمعش تر
ز جوش عجز در دریا دل حلم نفس دارد
و زین یک قطره خون حق از غم عشق بهنگام
اگر گوید سخن شوق از شنیدن گفتگو شیرا
بسر شد شرح چشم سحر او ازش تر
ز شرح حال کنم قطع تمنا از دم تیغش تر

شود جام من تار چشم اگر از سوز شیند
هم عکس بردم آتش رخ و همنک تر
از محرم و نامحرم نسخ نگاهش سوال

نیاز ترست هر دو نگاه فتنه انگیزش تر

اسیر اندم و خوبان خجلش تنها کو شیر
هزار بار بحو بهر از اشیاد تن و
چکیده آتش ز تک انفعال از در گوشش تر

تماشای جمال خوبان جهان دراد آرامش
کس که جلوه تماشا نه او دیا خبر کرد
بهر کس گرد زرد چوش شمع مال قرب نزد
بجوب طاقتش شکسته از نیکی نیز برکت تر

جوهر بر خورده که بیرون تیغ ادایش تر

ز رنگ بوی گل از نهال بیرون برد آزرده تر
گر آینه برگیرد نقاب از آن روی یار تیغش تر
گر کشتی نکشیند ازین صدف کو هر آزادش تر
چو بوی غنچه از تن گذرد شوق آوازش تر
بود شرکان حسن خجلت از دل برده دل افکارش
چه مرغ آنکه از بستان قرار دل کرد آرامش تر

ندارد هیچکس با عمر یکدم شربت نیشش تر
بر خلوت در روشن اسرار او بیگانه نیز
بسیار نغمه بلبل ما به بهار آتش تر

گلبنه فضل مخمر حسنش نکاح جوهر آتش تر

صبا صبح دل آهو ز دست فراق بو شیر
دو ده شدن خوابان نمکین شیر
که بجدید و وضو کردم یا صبح نیاگوشش تر

که بیرون آورد مشک از خانه آینه تر خوشش تر
بدیوان قیامت آوری نداز کدام گوهر تر
نمیباید بهم با خجلت رخش محرم آغوشش تر
مگر ولا خطا آن تیغ بیرون آرد ز ابروش تر

ز خط آن نگار ان تیغ از نظر ف کوهر نیاشش تر
درین محفل که شمع آرزو صرف آذر نیاش تر
ز طبل باز رفت خشک گوش گر کرد
از آن بحانه لعلی که خود دارد ز تب گل گوشش تر
ز خط آنکه جان ما کلاه از سر ما بود
چنان گز داده بار آنچنان شد [illegible]
رگ خواب اگر انجم موج شبنم آیینه آرا
بصد آتش ز تاب شمع بزلالی پای بارش تر
گند پیش از شنیدن لب که مطلق لب [illegible]
لبش از ساغر کافر که ساغر خاید نوشد
صبا ظرف رحمت موج در دست از خیالش تر
به تیر ابرو انداز او کز خط ما که گرد و منت تر
کمان چین بشکل ترکش به نرگس خورنده آرامش
ز سنبل آینه دارد ز نظر به تکر بر دو جوهر تر

بر بند نقش چشم و در درون تو کتابی بهم کرد بید
رسیده دل به عهده ای بر خط ائل

طناب خیمه نشمارند زلف لیلی را

برقع برخ افکنده بر ز بار ناز عشق تر
دیگر بکجا رفته که چون جوهر بر خشکی شر
بیا در کلف او بر لوح دل صفحه آرامش

که شد کرد همی سایه مگر از دور کو شیر
سپند از جان مجمر خوش نهان شد آب آرا
نی آتش تن بیمار درد و درد از کردن چشم تو شر
سیاه خط خوشبوده در شهد نیاگوشش تر
ز چشم آنکه نه دوختن ز نخ طرف نیاگوشش تر
نمایان ات حرف جان از لبهای خاک بوسش تر
شب بر تیر رخ گیرم نگاه کرد باد آغوشش تر
صبا شرحت عنبر آرم سر سر گرد و سا حل خوش شد
هماندم شرم از شنیدن شوخی مطلق بر ابروش تر

سحر طالع چه خط سکند از لعل آبی گوشش تر
که بیا آر در کلک جهد مصرع بر دوش تر
نگاهی جان حجم کرد و در دیدن شوخ ابروش تر
تهی گرد آن پخته ان قالب که ساز ار دروش تر
نمی یابد بهم از شوق خون محرم آغوشش تر

که بر زنگ که نه بر ره ام هر دو دوش تر
که رام رام کسانی آمد ز رم در آغوش تر

سیاه خیمه نشینان ور زنگار شر

تا نکهت گل بخته آید بدیدبانش تر
بحیده بهم نور نظر با شیر آبیش تر
بکرد دم خم زلف مشک در دور نکهتش تر

دگر با دست خیالش در دل گرم تو را

نگاه چه بینی شبی سرمست شراب کشش
ز کنج نگاه او [illegible] غبار سکرود
اگر قبول [illegible] که کرشمه لب [illegible]
بطاق [illegible] سر [illegible]

گر کسی گوید تصور صورت عشقش بکشد
غرض [illegible] ندارد دوست جولان ما

دست و پا زنگهی خون چکان تا سر [illegible]

ببینکی نقش کلکونش [illegible] سر [illegible]
ببینکی خمیازه کاغوش [illegible]
آب و رنگ صد چمن [illegible] غنچه
در [illegible] جان [illegible]

زهد را بگذار از زاهد [illegible]

شب [illegible] کرمست [illegible]

ز بصلح رام گردد [illegible] جنگ شر
می [illegible] شکسته دارم سر [illegible]

کر [illegible] برنگی [illegible] زمان [illegible]

چو چشم [illegible] دهن [illegible] گلستان کشش
زنار کاه تو [illegible] تیغ [illegible]
پیا [illegible] از زخم [illegible] سکان کشش
که به [illegible] در رود [illegible]

همچو [illegible] شیشه کردن [illegible] ما را
بال عنقا صفحه [illegible] صورت [illegible]

صورتش را [illegible] نقش [illegible] سر را [illegible]

[illegible] چون [illegible] تو [illegible] کلکش
جوهری دارد [illegible] تیغ [illegible]
جان [illegible] را در وصل [illegible]
[illegible] در [illegible] دندان [illegible]

خرقه [illegible] داری [illegible]

پا [illegible] از خانه [illegible] کو [illegible]

چه بها [illegible] آبا که برآورد [illegible]
زخ ماه [illegible] گل [illegible]

نه [illegible] شود [illegible] سر [illegible]
مکر از نگاه پنهان [illegible]
سر [illegible] شوق [illegible] طفل [illegible]
شده خون دل از [illegible] تمام [illegible]
دل [illegible] نالها [illegible] پنهان

گل [illegible] کس [illegible] نظر [illegible]
نمیدانم [illegible] شب [illegible]
چو ساغر جام [illegible] در باغ [illegible] کل

رخساره [illegible] خط [illegible]

دل [illegible] وعم [illegible]
[illegible] دوری [illegible]

دکر ز باده [illegible]
[illegible] زبان [illegible] برآید
ز جور او [illegible] بزم [illegible]
بریزد اگر [illegible] لطف [illegible]
بخنده [illegible] برآید
[illegible] پیدا شد

شبی که [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] گرم سر [illegible] صد [illegible]
بجواب [illegible] شکایت [illegible] که [illegible]
که [illegible] صورت [illegible] دل [illegible]
بجگر [illegible] شکسته [illegible] همه [illegible]
که چو [illegible] آید [illegible]

ز رنگ [illegible] پا [illegible]
که کار [illegible] سکند [illegible]
چو [illegible] غار [illegible] الکش [illegible]

ابروت [illegible] کمان [illegible]

هنگام شکستن [illegible] از ناله در [illegible]
در عالم [illegible] چو نظاره [illegible]

چو لاله از سر کاکل [illegible]
نگاه [illegible] که [illegible] از تصور [illegible]
از آنکه [illegible] دیگران [illegible]
بسوزد دو عالم ز برق جلا [illegible]
بهار از انفعال [illegible] آب [illegible]
ز شرم [illegible] ابروی [illegible] هلال [illegible]

ز آب [illegible] کنم [illegible] خاک [illegible]

لرزان بکاکل [illegible]

گذشت تا گل رویش ز خط مسلسل
سپیده بخت سیاهی باشد
ز گلشنی که ز زلفش برون آید
چو سایه نکهت سنبل فتاده باشد

ط

گل تجلی رو و فکند نقابش
آینه از هم ریخت گل بحجابش
سرو من چون بچمن پا گذارد آمد
رنگ گل شد ز بوی شعر شتابش

از بس که رسیده ملامت بکتابش
آینه همگی دان شود از عکس حجابش
غزالان را رسیدن شد ز خواب فراقش
نیم صید اگر در گردش آید بمستی خرابش

نگردد چون نگه طوطی حیران خطش
که گر آید برون از خانه با چوگان آتش
ز حسن شاه دارم نامه ای از عشق آتش
که نگذرد ز آینه چشم خیال آینه آتش
مرا آینه زدوده همچو طوطی دل آگهی
که از شوخی نگردد بند در آینه تنگش
ز بس گستاخی لطف او کشیده پا بدامانش
غبار دوره چو دود آه من بچشم خیالش

شمعت که کی تاب شده در رم وصالش
با شعله عرق سکینه از شرم جمالش
در دو عالم و هم پر از خاک آبا
دست بهمن کس ز غم آتش جمالش

سینه دشت گر ز حضرت جام دل کم دوش
ز بس سبو بهم بصد لقه دار دلم
اول شکست شیشه دل لب کبک نیازش
آخر گرفت تا دعا جام دلم
نازم که چشم بند خسرو گردش نگاه
گردید رفته رفته تمام دلم دوش

جسمان کی بدام حلقه خوش ز آتش
که بستارد بموج آب گهر از شوخی
نگاه او بنگار نرم ز کس نگردد
که چون خضر آب بادهٔ خامش

نفکر با خمار آلوده کان ساقی نگاهش
که بنگر دو دمی یارش زنگاه دریا جانش
تمنا دارم که از صیاد سر حرمش
که گر آید برون از خون تا حق حلقه دامش
شراب حرف در جام سخن مرده گردد
فتاده آب از لب که لعل داده یا جامش
عجز را بصر دل کم از نید کمین دارش
که تا که مرا این نوبت لبها که از الحادش
در آن خلوت که سر تشنه تیغ ابرو
که از شیشه عشق ترشح تا سوز گلکاش
طراوت الفت بسیار دارد ابرو دلدارش
که طوفان سکون شیر اندامش
چه الفت رای دل با صبح و شام با نگار
بمنگر دو جدا چون نقش طاووس از رمش
خوشا شبها ز عشق و خوشا آن بعادت کج
خوشتها دیدم از عشق یاران و باش
شب دوری روزی روزی گردد
روی چون صبح زلف چون گل نمی گیرد

از دو رخ مصور مرا در دل نقشی نماید
همچون منه تو دیده ام مهر فرود یار گردش
چهره گردون یار رنگ عکس آیند
که من بر سخن و آینه ای دانش

زخواب ناز شواهد دین صبح از نید
مگر یار من چشم اسیر نیازش
سر از حجاب آینه بنگرد دو نگاه
ز شور حسن پای تشنه دیدار سحرش
دور باد از چشم بد گر گوشه ام
این چشم محراب ابروی که من بی کس
که در رو حسن قدح کاهی در کفش نمی گیرد
او در روان جان من در پیرهن پیچش
او در درون خلوت اندیشه گرم صحبت
من چراغ دل که در انجمن پیچش
این خوا آن غزال که دو قیمت گفتش
صحبت بابات آنکه هر که کون پیچش

چنان ز دل گذرد صاف مرکب نازش
که گرد سر برنخیزد ز طوف دامانش
چه عارضست که در آفتاب زر دو چشمش
بهار نگه کند از خط همچو ریحانش
دگر برشته نه هر سر نماید
نگاه هر که قند بر خیز از نخش

دگر بر رشته تدبیر بر نیاید / نگاه مهر کو فتنه بر چه بر بحداش
گل از رنگ بهشت عطر وفا نش / بهار از رخ خضر آب از گلستانش
ز دست چشم کبود دست جرعه نیلی / که بر سر خاک مجمع فیروزه شد بر کاکلش
خدنگش از دل کم کرده تیر کین / که همچو غنچه لاله از داغ بیکارش
بجز دامن نشسته کمانش کشیده بخواهم / ز رشک آنکه صبا دارد و دو عنبر باش
کلاه خسروی سلطنت سکه نبات / نیز دندان که شب با قمر بیش
زمانه از روز دیگر همی گل شمال / و بیاز شرم تو در غنچه صبا حسن بهارش
ز جشن دعوی اعجاز اگر کند زبیدشش / کرامت صفحه خط معجز نما باش

چو نقطه موهوم که قسمت کند بر هیچ / پوشیده تر از خنده شود در از ...
گر تیغ زبانش نکته بهر سخن / مشکل که چه دلش بلب آید ز دهانش
در حسن اگر لعل لب شیرین سخنش / هر گرد نفس کم ره باریک دهانش

سخن تا نگردد چو موی میانش / محالست آید برون از دهانش
بژ گان ... کرباز کشتن نمارد / نگاهی که افگند بسر و روانش
ز بس لطف چون رشته از عقد گوهر / نمایان بود مغز از استخوانش

صفحه آینه را کاغذ سوزن زده گرد / تا چه با آینه مجروح کند نیز کارش
تهی سینه با چشم رسیده عیاش حلقه است / سرمه گردد تیغ که خیز از صفر هر کارش

بر رخ سبز نه چو کبک خط عنبر فشانش / چو حسن و خضر آب اسکندر سو در ...
نباشد دور اگر خطش طلا در نظر / که طوق لاله زرین شود از تازه ...
به گلشن گر آن سر و جرامان جلوه گر گردد / نشاید بهم باشد دامان خضا باش

گلشن با نسیم صبحگاهی همچو مستانه / نقش و زردیده علی کشید بر کلشن
جلوه جانان دهد صیدا زمین آن چشم مستانش / که گر آتش از خون ناحق بر کارش
سرا افکنده در ره از تار عنبر بوی خوش / که چون خورشید عالمتاب زر ریز کارش
ز گرد سر مه شوا عید در چشم تر خس بیش / نگار کی ... در اعدا زاهد بیزار کارش
رفض عشق تو خورشید جهان ... دام / که مینا بدیه ابر از ... بلند ... نیکارش
رخ چون آب چون آینه بر خاک سیماب / بهر گلشن که گردد جلوه گر سر و چراغش
کشد در هر قدم تیغ [illegible] / زمین از جلوه ستاره سر خط ما باش
گوارا باد شرم ... آن [illegible] خط / که جان ... همی کند در مرده ... [illegible]
چه بر سر حال دل از گاه سیاهی گرد خرامش / که چون بخت سیاه عاشقان گشته بر کارش
ز خاک و سیاه خار و بدل آهو ... نیکو چشم / باین سا مال ... گردد گرد ... سامانش
چمن چو باد صبا گلشن که چون جانانش / سراسر سر ... چاک گریبان ماه تابانش
ببستم ... آن خمار آلوده چشمانش / که سیدا ... ساز ... کارش
ز دل نامید طفل دو چشم ... / چو فرزند ... گوا ... مردم گریبانش
دل ما غبار عشق همایی گلستانش / از آن دروازه باغ ... خنده دلبرش
وفا را باد گرداز دو دست ... دارد / لباس کعبه در برگ شهیدان ماتمش
چه شبها که بر جوانان گرد ... صف مژگانش / چو ناحق ... خون ... خجرانش
بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش / بیاد نرگس ... باد آمد از ... در گلشن
ز دل ... سواد دیده مژگان ... / که دل ... نما ... کارش
تو عمر گرم سوم ز چشم تا بی ... / که شد چون ... دیده ... کارش
سخن کم طور و دل عمر ... ... / ... ... آیات ... باش
سر کم آب در اعظم کل ... باغ ... / ... سینه در ... باش
نقطه ... آید کرم تیغ برق ... / ... ... شعله ... ...
دم ... ... تیغ ... / که در ... گردد ... ... باش

عذار از فتنه بود در هم

غبار کوی تو زد در چمن از اطراف و اکنافش
صبا چون بوی گل آرد به بستان عنبرآمیزش

وجود بحر اگر در قطره گنجد نیست در عالم
تو ای در عالم امکان لیلی‌وار انگیزش

ز دریا شد بهار از چون نهنگ آب ... بر گرد
تیمم فرض کرد و نوح در طوفان ... طوفانش

جنون طفل است و در عقل ... مشق خویش
بشوی ... و دیر ... پهلوی ...

به صحرا گر برد زنگ گل خرسند از شوخی
سوز شرکان آهو خار دیوانگی گلشن

شبانروزش ... مظلوم کی ... خونش
تو چون گردد افتد آتش ... از خوی ...

دل ... طور و عقل کل ... عشق
تجلیهای ... بر تو انوار ... خوش

اگر عار آید ... در ... خون ... لب
نگنجد در لباس آفرینش ... عالم

معلم ... شوق ... در دل ...
مسایل ... حسن و عشق و وصل ...

بطور ... کی ... ز ... شمع ... سیدا
کل حرمی نجید از عنچه دل ... اکنافش

قدم ... هر که گردش ... چشم
چکد چون ... از دیده گلگون ...

... صحیح ... وصل ... اشتیاق
ندارم کار غیر از ... حاصل ...

گرچه ... غنچه سر ... حجاب
نامه وا کرده ... هر ... سر ...

در ... تکلم از ناز ... دهانش
برگ گل گویا ز ... غنچه دهانش

یا ... از ... عشق گرم نگردد
بخند ... حیات ... یا ... دهانش

گر گشند از رشته جان ... سر
از لطافت رنگ گل ... پیراهنش

... جمال ... لعل ...
از که شوخ ... خون ... گل

گر نگاه ... ناز ... شد ...
... سنبل ...

... سحر ... گلشنش
بلبل آمد ... رنگ ... گل ...

دشمنت را همچو صبح ... تا ...
سر ... سنگ ... آسمان ... گردنش

تا چه خواهد کرد یا ... گردش ...
... از خون ... گردنش

در محبت ... آشنا ... کشتنش
دیده باید که ... خون ... گردنش

تا کی آن نازک ... در ...
در قیامت ... آتشش

عشق ... نظر ...
آشکارا ... از ...

سر ... عالم ...
... خلق ...

دلبند ... خانه ... گیسوانش
گر ... لبهای بخشش

عاشقان ... شد ... فاصله ...
گرد ... دل ... از ...

ز هر افسونه و افسوس ...
گرچه ... هم ... ذره ...

غنچه ... شگفته ... از لب ...
... گر ز باد صبا ...

گر ... خویش بخشش
... آید ... سنگ ...

از کس ... ز خرام ...
در خواب ... باد ...

... همچو ... در ...
از سینه لطیف ... همچو ...

جلد ... از لعل ...
چو ... کاسه ... خال ...

در ... خشم ...
و گر ... لبلبت ... خوش

بجوش آید ز شوق از ... گلگونش
گر ... ساعت ... جماره ... لبهاش

اگر ذوق کاشانه خوان ... زبانش
... آید ... از خاطر ... سرو ...

شراب لعل ... عرق ...
... لب ... شکر ...

ز طوف ... حلقه ...
در آن گلشن ... جلوه ...

مصرع مدّ لغت هست قد موزون خوش | سایه بر لب خط لب شکر کش
چون ... تو رسد نامه بیناییش | میشود ... از لطف عیان نرگسش

غزال ... آب چشم لیلی چو زده | ز رنگ ... آهن زنجیر مجنونش

رهام شود ... از چشم ... | نجم چو ... کاه کرده ...

چشم ... ز سنگ ... | شره دیده ... خط ... سنگینش
گشته چو قطع آب ای دل کو ... | یا ز نظاره عاشق ز دل سنگینش
... عرض ... از شام ... الله | که ... جهتاب ... بالینش
داغ برق نکهت سوخته جا گه ... | غنچه لاله طراوت ای دل خونینش
داغدار عرق شرم شود ... | آب که در ... نمکینش
آب چون آینه ... | سایه ... ال که فلک ... تمکینش
ای چه لطف که چون ... | از لعل ... آینه ... بینش
انقدر نازک که آن قامت موزون دارد | که ... رنگینش

بوسه از دعوی بیهوده ... خود ... | آب از کف ... دیگی ... بیاید ...
هیچ آگاهی شد که ... | پرده ... فروشد ... گرانبها ...
تا بهمواری بر آید کار در ... | بر ... دار از ... جام ...
در ... شد نصیحت را اثر | سر ... کردم چشم ... را ...
دیدم آینه ... | خود ... کامت ... خود ...
اهل دل ... که ... | آب دریا چون ... گرد ... گردد ...
آنچه ... در ... | گردم از خویشتن ... تمام

دلم از باده عشقت بیهوش | زر زرش شوقت ... هوش
دلم ... آتش خط ... افغان | برنگ شمع ... ز تابش
نمیدانم دل از عشق که گرم است | که پا ... آتش چو دریا ... جوش
کشند از ... آن صنم ... | تن از ... کین خود ... آغوش
چه شد عهدی که با ما ... بودی | ... دو ... ما باشد فراموش
دل ... نبرد ... طاقت ... | ... آن ... کشیده ...
زبان ... سودای عشقش | ... دایم ... جوش
اگر ... کرد ... | مکر ... از خاطر فراموش
برون آید سخن زان غنچه تنگ | ... بدل ... خاموش

رفتی و ... قراموش | ... سر ... آغوش
تحریک ... کمان ... | ... کشیده ... گوش
گفتم ... ز ... | رفتم ... آغوش
تو ... ما ... | نعل ... باز ... آغوش
ز ... تا ... | ... چشم ... آغوش

سخن ... جانت ... | ... کرده ... خاموش
کاهی ... یاد ... | ... گرد ... فراموش

شوخی که ... غزالان ... | دود دل ... گرد ...
آید نظر شوخ ... از چشم غزالان | خاکستر ... خط ...
از حوصله ... گرد ... | ... تا ...
بر زخم دلم ... بیگانه | هندوی ... چشم سیاهش

اگر آرد زمن آن سو غباد

بابا ...

بار رسم آینه فرزانگی دارد | چون سایه اگر در کشش شوم سر راهش
چند چو کسی سر تو کرم سراپاش | تا ذوق تماشای تو در دیده [illegible]
از بسکه سرافراز شد [illegible] نیست | با جاه چه صورت آن آمد جاش
آینه نوای [illegible] ز نقش قدم ما | از بسکه گرفتیم بحجرت [illegible] سراسر
آنان که بیا بره دیده سر کشم | طفلت تو بچون جگر آرم سراپاش
دل چون نشود خانه زنبور از آن چشم | کائینه فولاد و زره شد ز نگاهش
گویند کم از سر هر موی قطع نگاهش | فریاد دل ما [illegible] از چشم سیاهش
از جور فلک داغ نگر در دل عاشق | این باغچه پرورده [illegible] سیاهش

[illegible]

گر باد برد [illegible] ز زلف سیاهش | گر هیچ نخود ز زلف سیاهش
خبر دارد از درد دل [illegible] پریشان

[illegible]

بر سر [illegible] آمده است چشم سیاهش | تو خط چو ماه شده آب تیغ نگاهش
[illegible] حسن چون [illegible] چراغ | [illegible] سراپا [illegible] نگردد نگاهش
مشکل که بازد [illegible] | عنبر علم آب سبو [illegible]

[illegible]

سینه بهانه [illegible] نگهش | سواد چشم غزالست [illegible] نگهش
[illegible] چشم [illegible] گشت | که هست موج کرم [illegible]

[illegible]

[illegible] صفا [illegible] جلوه نگهش | گر دود [illegible] آینه از گرد [illegible]
گر چه غیرت [illegible] | دیده تا دل تماشای [illegible]
سر [illegible] سنبل [illegible] | دیده [illegible] خط [illegible]
بر [illegible] خواجه که [illegible] | هر [illegible]

دو عالم چون [illegible] زلف عنبر [illegible] | [illegible] که [illegible] نظر [illegible]
زبان [illegible] چون [illegible] اشان [illegible] | گلی کا [illegible] در [illegible] لاله [illegible]
[illegible] در گردش [illegible] مژگان [illegible] | [illegible] گرچه [illegible] چشم [illegible]
[illegible] قد [illegible] لب [illegible] | اگر چه سرو [illegible] دارد [illegible]
[illegible] عالمی [illegible] | [illegible] در [illegible] گل
[illegible] گل [illegible] غنچه [illegible] | [illegible] چشم [illegible] آتش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | مژگان [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] مژگان [illegible] | [illegible]
اگر در [illegible] جلوه آید سرو [illegible] | زبان [illegible] دل [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] مژگان [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] مژگان [illegible] | [illegible]
[illegible] | نگاه [illegible] چشم [illegible]
نماید در دل آینه [illegible] | [illegible] که باشد [illegible]
[illegible] مژگان [illegible] | که [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ره عشق ار بر آید ندارد دراه [illegible]

اگر چشم کافر فتد بر نقاب [illegible]

[illegible]

ز شوخی و رهنت جلوه تا زد تکیه بر گل سنبل زلف چلیپاسار زند بر خاک از جوش گلاب سیح کوثر سایه شمشاد بالاش برا الماس کاری دل جگر دارد زمرد گون خطش گر نباگ گوهر لعل از دیده جهر دجون شفق یاقوت لبش از لب لعل گوهر فشان

ازآن خال سیه دل شد اسیر و تا حلقه زلف چلیپاسارش چو آهو عکس که بحیه زرکلاه دانه خال دام برپاش در ایام بهار حسن او از گلشن عارض کجا گل مشو [illegible] که [illegible] ترکان کماندارش

مصور گر کشد روز بنوم تحریر داری شبه چشم جادوش قلم جون شاخ نرگس سبز گردد زاعدال تم بهار چشم شهلاش

لب میگون او ز می ساغر جام خالی دور
برد از لشکر پریشان تر افتاده است [illegible]
نمک از لب نگه داشته لعل نمکین [illegible]
خط کشی گرد از دل که زد [illegible]
زخم چون از تیغ عشق از بهر [illegible]
ز بیداد رقیب [illegible]
بچشم [illegible]
نخواهم [illegible]
اگر در [illegible]

چرا [illegible] دست جام [illegible]
بر خط [illegible] قطع [illegible] راه [illegible]

چو آیینه [illegible]
لب سوال [illegible]
نشاط در دل من [illegible]

باد وعده آمد [illegible]
[illegible]
کس [illegible]

[illegible]
[illegible]

بحث [illegible] ماند در [illegible]
کز [illegible] شکستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که عالم [illegible]
که [illegible]
کم [illegible]
که [illegible]
ز روی [illegible]

که بعد از [illegible]
[illegible]

ننالم [illegible]
[illegible]
چو [illegible]

همچون گلی آید [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

سیل [illegible]
میشود [illegible]

بر [illegible] سر [illegible]
از اهل فضل [illegible]
از [illegible]
[illegible]

از [illegible]
جلوه [illegible]

غافل [illegible]
[illegible]
خواهم [illegible]

لب تشنه [illegible]
می [illegible] راه [illegible]

چون [illegible]
زین [illegible]
حرف [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
زار [illegible]

تیغ چون [illegible]
باشد [illegible]
گرد [illegible]
[illegible]

از [illegible]
[illegible]

خانه [illegible]
همچو [illegible]
دیده ام [illegible]

[illegible]
چون غنچه [illegible]

[illegible]
[illegible]
غوطه [illegible]
هر [illegible]
ز [illegible]

با [illegible]
[illegible]

دهان سائل اگر پر کند گهر چون صدف [illegible]

ممنونیم از ثمر انفعال خویش
ما چون صدف به گوشه غربت [illegible] ز بال خویش
محراب یار و قبله نما هر دو [illegible]

[illegible] همچون آسیا [illegible] از [illegible] خویش
شکوه ما را از حریم وصل [illegible]

پای نگذارم برون [illegible] از حصار خویش
[illegible] پاک [illegible] خود کرده ام
پای چون نقش [illegible] خویش
پاک طینت [illegible] خویش

کردیم نام زد [illegible] خویش
هر چند خط [illegible] از یار [illegible] خویش

گرد [illegible] کشتیم [illegible] خویش
حاصل اعمال ما [illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
کارساز [illegible] خویش
[illegible] خویش

از [illegible] آب [illegible] خویش

[illegible] خویش
نکهت خانه [illegible] خویش
[illegible] خویش

[illegible] خویش
حلقه در بیرون [illegible] از فریاد خویش

چون [illegible] آهنم [illegible] خویش
[illegible] خویش
چون [illegible] آهنم از [illegible] خویش
هر رگ لعل [illegible] خویش

کشتیم [illegible] خویش
[illegible] خویش

غنچه دل [illegible] خویش
جز عرق [illegible] خویش
سایه را [illegible] خویش
کوه [illegible] خویش
سیل [illegible] خویش
تکیه [illegible] خویش

[illegible] خویش
[illegible] خویش
حسن عالم سوز [illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش

[illegible] خویش
چون [illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
طالع [illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش

سوز دل عاشق [illegible] خویش
[illegible] خویش
چون نخل [illegible] خویش
[illegible] خویش

گل [illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
آسمان [illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
شمع [illegible] خویش

[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
چون نخل [illegible] خویش
آینه [illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش

پروانه [illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
چون [illegible] خویش

ساز آرزو [illegible] خویش

[illegible]

ریخت از رشحه خجلت زبان ساغر خویش
نیست در روی زمان جای سخن گوهر حق
بر نیایم ز قفس گر قفسم بشکنند
ای خوش آن وقت که او سر ز ناز و غرور
خانه زاد جگر سوخته باشد کلیم
بعد مردن برای یار بجا خاکم
تا بیابان تو کشیم صورت عشاق [illegible]
شیشه از سنگ شکسته شد و اسلام ز کفر
شراب همچو گل و لاله کن ساغر خویش
ز گریه چشم ترم پاره رخت غبار آورد
دگر بسوی که شمشاد و سرو در رقصند
چو بحر گریه [illegible]
شمع حرم غم برای [illegible]
خود جاده ام کعبه مقصود خویش را

گشته ام گوشه گیر ز طبع عبوس خویش
همچون کمان بخت ز طبع عبوس خویش
ای شیوه ام ز شمع خموش [illegible]
معصیت [illegible] ز طبع ز خویش

در برج صدف گشته مرا ز گوهر خویش
آسان شود [illegible] بجهان نام بر آورد
حاجت [illegible] گر قناعت [illegible]

ما و دریا چو نبودیم بهم گوهر خویش
تکرار دارد چو تصویر کنم بستر خویش
خجلم بسکه ز کوتاهی بال و پر خویش
تا بصد [illegible] کمان از خویش
ناله هر چند [illegible] بستر خویش
که فشانند [illegible] بستر خویش
بسم [illegible] خامه تصویر ز موی سر خویش
آنچه من میکشم از دست دل کافر خویش
پیاله همچو کدو کن کاسه سر خویش
به بیابان [illegible] ز دست تو کرد بر سر خویش
[illegible] که خاک بر سر خویش
بر [illegible] همچو صدف [illegible] ز گوهر خویش
بسیار دیده ام [illegible] ز دریا [illegible] خویش
منظور [illegible] بستر خویش

همچون نگاه بجلوه [illegible] زور خویش
آسوده [illegible] ز حلقه [illegible] خویش
پروانه را [illegible] چراغ خویش
باشد چراغ [illegible] کار نور خویش

[illegible] شده [illegible] کلاه خویش
مانند کشتی [illegible] جگر خویش
در دام [illegible] بال و پر خویش

[illegible] آتشی [illegible]

همکنار زاهد را نبود ز برگ و ساز خویش
همت مردانگی [illegible] جگر دوز قضا
از خموشی بستم مهر زبان از خویش
حال ما شد کامل از طبع سخن [illegible] خویش

عجب [illegible] کرده تو اند یافت
ضعیف [illegible]
[illegible]

چند خون دل [illegible] نفس خویش

چگونه داغ نباشم ز طبع [illegible] خویش
خوبی اصلی [illegible]
[illegible] بجان [illegible] سر را
شوکت [illegible] از طبع [illegible] خویش
شاد از عالم [illegible]

چون [illegible] خاک خویش
معراج [illegible]
تا که نتوان [illegible] صد پاره [illegible]
آتش [illegible] چو گل از [illegible] خویش

چون [illegible] ندیدیم بجام [illegible] خویش

چون گرفت عکس خال که محروم [illegible] آفتاب خویش
جان [illegible] از [illegible] خویش
بسکه [illegible] آتش خویش
[illegible] شعله [illegible] خویش

جنبش [illegible] خویش
که [illegible] خویش
ای [illegible] خویش

سنگ [illegible] نفس خویش

که لاله [illegible] خویش
دست [illegible] از رنگ خویش
شیشه [illegible] از سنگ خویش
جان [illegible] از رنگ خویش
ساز [illegible] از آهنگ خویش

محضر [illegible] خویش
چون آفتاب [illegible] خویش
یک [illegible] خویش
[illegible] آینه [illegible] خویش

مطلب خود گر بچشم زندان کیست — فالی کشوده ام که ببینم مثال خویش

با همه حسرت نمی خواهم که آید بر سرم — ترسم از یاد او برون برم از سعی حال خویش
دانه را در دام سر بر بید صیاد از نزع — دام را در دانه نهان کرده ام از حال خویش
زرشک کام بسیدم کز حسد آب از سر گذشت — نم ندارم چون گهر در جام مالامال خویش
نیست اظهار حجت خجلت بیحاصلیست — اشکم نهان کنم از همنشینان حال خویش

فتاد کیست که تشنش نمی رسد زبان — بخصم خویش سوام من از تحمل خویش

یکسیه جا نشستیم بیابان عدم — بسوزیم آب در چشمه از اقبال خویش
خضر در راه فنا منفعل از همت ماست — جان سپردم و نکردم سراغ از اهل خویش
بیستون چون بیش از پیه [illegible] دماغ — گردیدم خون جگر بی پایانی احوال خویش
روشن از شمع ترتیب پروانه کنید — بال و پر سوخته عشق چراغ از آن خویش

آخر کشید دیده ز دل انتقام خویش — سهم چه کم کرد که کردم بکام خویش
مشغول گلرش آینه گشته — غافل مشو ز خود که نفهمی تمام خویش
دلدار نیست محو خط شکام خویش — صیاد را که دیده که افتد بدام خویش
غافل که لعل سکند ش انتقام حق — هر کس که بشکند ز غلو انتقام خویش
از بس فریب خورده ام از دل که خود کشم — دیگر نمیشوم بقصد آرام خویش
خوش سید هر حکوه ستیانه کام خویش — ای سرو دار را دار ای آن از حرام خویش
ننگی برای اهل کرم چون فتوح نیست — نتوان ز خصم خویش گرفت انتقام خویش
با حسد چون غبار خطا فرد کنم — خوش چو غنچه مرهم آخر بکام خویش
چون حلقه ام روز روشن باشد از حسم — زانکه گرد دو خانه ام اسیر از حرام خویش

عالمی زیر بار خلعت جان است — هر که را خلعت نیست پوشم لباس [illegible] خویش

از دل سوال کردم و تا دل کجا کیم — طور حسم ز شعله شوق کلیم خویش
هستیم تو بر سر عهد قدیم خویش — ما گم کرده ایم ره مستقیم خویش
هرگز ز بخت تیره خود نمی نالیم — کافر نبود کا بدست عظیم خویش

گفتم بیا ملاحظه بنما حال خویش — چون شمع آمدیم بکمرا از زبان خویش
در بیش آنکه با قفس فتح از تنگی — مهر نمود ضعف کیمی [illegible] خویش
در شعوه ذلک کوه و ما بحال اکبر — قانع شود چو [illegible] حال خویش
هر چون دل از رضنک و بحول [illegible] — ای شمع که آتش زد از آتش حال خویش
بر سر گشته شمع بهم از دوان یار — همکام [illegible] حال خویش
تا دم زدم ز حوادث [illegible] — چون شمع عرق [illegible] زبان خویش
اظهار عشق کرد دم و چون شمع — در آتش [illegible] زبان حال خویش
گفتم بیا قصه سوز نهان خویش — آتش زدم چو شمع بجود از زبان خویش
خود کرده ام شکوه ز خصم جان خویش — کافر [illegible] گشته تیغ زبان خویش
نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش — در آتشم چو شمع ز [illegible] خویش
بر آتش که صحبت با جنس ز [illegible] — کاش [illegible] دود دل نهان خویش
در خانه خودم آمده مهمان خویش — قانع چو گندم بدو آب [illegible] خویش

یکی بکمی ممکنت فیض از [illegible] — ریزش خود را که کوه بدامان خویش

چون شمع [illegible] آتش جان خویش — روشن کنم از شعله [illegible] خویش
در کنج قفس بال و پرم [illegible] — از بس که طپیدم بهوای وطن خویش

هوای از بر من بپر ز خاک برون / چو برق جسته ام از جای زر گرفتار خویش
لب که وصف لعل بیرون آمد بسیخ آن / ببر سنگ گردد زبانی ز رنگ عنصر خویش

از شوق روی دل آید و کلکی خویش / بجلت کشتم همی ز پهلو نشانی خویش
می وای اگر بر شکسته آب انفعال / زین تخمها که کاشته ام در زمین خویش
خواهی که عیبهای تو در عرش شود نهان / یکدم بنافقانه نشانی در کمین خویش
هر کرا ان یکی شجر زاهد شسته رو / بهار داده بناید بر واز کمین خویش
در سجاده نقص عبادت ستم ماند چرا / کل صد افتد که دیدار جامه زنگین خویش

مانند داغ لاله ز شرم گناه خویش / در آتشم ز خجلت روی سیاه خویش
کرم که عذر من نپذیرد بجای خود / عذر گناه کار عذر گناه خویش
در دو دیده ام ز آتش شرم گناه خویش / چون شمع سر خشم ز دل آه خویش
ازین امید عفو تو باید گناه من / شرمنده … عفو تو ام از گناه خویش
گر سکو تا شنیده روی چو ماه خویش / … ز دود آه خویش

سر کشانی … که من سری کم / شمع … شعله اخرام خویش

از آن بجور دوم سوی سر خویش / که جهان را کم بخواهم همره خویش
چه شبهای … / بابی یکی روزه عمر کوته خویش
قدم برون نگذارم ز آستانه خویش / چو آب آینه باشم چراغ خانه خویش

کیم رسیده … بدرجا به خویش / چو عکس آینه دارم … خانه خویش
خوش آن نشاط که مستی کنم بتنهائی / ترا نه روز کشم چون کمان بخانه خویش

رسیدیم اثر بزم چرخ کف خاک / بر دین کسی سپارم ترا بخانه خویش
بر دولت … رفته ام جرعه عمر / ترا برای تو آرم مگر بخانه خویش
ز عمر آنچه بکار آید آن زمان باشد / که از سفر آید کسی بخانه خویش
بفیض جلوه رسد جوان کمان حلقه گیتی / که هر قدم بسپارد مگر بخانه خویش
ز صد جو شب … / که چشم باز بر خوان … خویش
بغیر شیخ که در مسند بجگر دارایست / کسی نگشته مقید بدام و دانه خویش
جز غم محبت ایام محنت دگر است / چه سکه گویم از اوضاع … خویش
قدم برون ننهادم از آستان … / سوا هچو بکنیم با بخانه خویش
کسی که یاد تو بردش ز آستانه خویش / چو بوی گل بدر ده دگر بخانه خویش
خوش آنکه جلوه بشنوی کنم تنها / بهیچ جا نروم جز کمان خانه خویش
بزیر تیغ تو آورده ام سر خود را / ترحمی که ندارد کسی … خویش
بغیر غنچه که گاهی شکسته دل … / نمی دهم دل … خانه خویش
خوش آنکه ساده دلی را … / برم چو آینه … خویش
چه دور کسانی از غرض … / …
سخن چگونه گرم نیم ز آستانه خویش / که همچو مردم چشمم مقیم خانه خویش
ز هر کجا که خاکستر … / بخاطرم کدر و … خویش
ز هیچ … / مکن چو حلقه گرداب … خویش
بجانه آتش … تنها خویش / که … خیال خانه خویش
راه دارم بخاطر همه کس / همه جا می روم بخانه خویش

لبی که از غم تو پرده … جام خویش / جان … از …
… / …
… / که گشاید گره از … خویش

کرمم را نرسد بهره ز دیدار خویش
چو خیر خلق طلب میکنید گر بخشید است

سیر از جهان شده ام که از غبار خویش
دیگر ز نظم الصحبت لیلی است گشته
تا در دو نظم خیال که صورت کردند
چو گم ترا ندام و در دوم از نقش خویش
ساکت ز سر شکستگی باشد دلیل ره

ز طاق ابروی او چه صحبتها [illegible] ندارد

دیده ام

دیده ام نسبتی بیار ز رخسار خویش
بر نظر سکتی ای ماه در آینه بیاض
دلم همیشه در دو نیم است چون قلم [illegible]

برد حسن تو شهر دم علم بهای خویش
از طاق دل فکنده ای آینه عروس خویش
ز شرم آب شده ام از غم بهای خویش
حباب وار بسر داشتم هوای ترا
خوانده ام آیه تجرید ز شاخ خویش

شکستم گرد آورد چون گوهر ز رو خویش
چون حسن تو نامه خوانده بهر سر [illegible]

همچو کوشنید بر زیر سایه خویش
ز آفتاب چو ذرات طالب بر خویش

چون شمع نهان سوخته گشتم عیان خویش
مجنون نرم کنون که شوم [illegible] خویش
بیدار شد و باشدم چو سر زانوی خویش
گرد سر تو گردم و فتنه نم تماشای خویش
شعله چو لاله باشد شمع سر بار خویش

اگر تو پای کنار [illegible] خویش

هنگام ز خواب کی بدر آید [illegible] خویش
که گرد خاطر تو نخجیر گرفتار خویش
ز بسکه مشتعلم از سیاه کار خویش

چو در خلاص کردم از [illegible] خویش
خم اهم ملال داده دار سر گرانی خویش
چو شمع بسکه شدم گرم جان نقش خویش
اگر چه صبح ندیدم ز زنده کاری خویش
چون شرر رم کنم از جای [illegible] خویش

زنده کاریم بسکه چون شمع [illegible] خویش
از ناسپاسی دل تنهائی [illegible] خویش

هر که چون سنگ سیلی چشمان [illegible]
نامه شوقی چون نامه صبح [illegible]
بستر خشت مدام بهر خواب [illegible]
مکر و شبنم سر سنگند با خوی [illegible]
لاغری با عرق چشم مردم گزند

در شبنم گل که بر آمد بگوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش [illegible]
ابت ای دل که بماند بگوی بار
کج خلق اشتهند خود خویش و گداز
گدا نه مراد در روی [illegible]
چون قطره که موج گرد از اشک
خرد اینی که غنچه صبح [illegible]
بسیم چون بی در خود شکر آرای [illegible]
بای عجز ندارم در روش [illegible] ماند
مجبور چنان نا بجز تو کم کرده ام [illegible]
ای دل اگر شتاب تو بر رسد [illegible]
در نجو دماغ حیدت [illegible] بیافتیم
از بسکه در خیال تو بی روی [illegible]

منو شهره گر خواهی که ره [illegible]
دعای [illegible]

متصل در دو عشرت ابرو خویش
هر که از اشک نیاز [illegible] خویش
باره چون ابر دامن دارم [illegible] خویش
هر که زد در نجو در جوان [illegible] خویش
شهید گردم چون نامور [illegible] خویش

در وقت اصلاح برگ و گل [illegible] خویش
کان ابت شد [illegible] خویش
از بسکی طبیعت بر آبروی خویش
اتش چنانکه شاید [illegible] خویش
هر چند از چشم رماندن آبروی خویش
گم گشته ام [illegible] در جستجوی خویش
یک گل [illegible] از جمال [illegible] خویش
فارغ شدم با گوهر [illegible] خویش
طفلی که در گداز گشتم [illegible] خویش
مشکل ترا ز سراغ تو آمد [illegible] خویش
از خود نرفته که کنی جستجوی خویش
حالی که شستم از چمن [illegible] خویش
از داه دور شنوم گفتگوی خویش

گر خون بخورد نافه از بوی خویش
شو غره بر [illegible] خویش

گرد دار کالبد [illegible]

گردد از کاهیدن تن [illegible] خاک — شور چون [illegible] شود [illegible] کشد
تا عاشق [illegible] روز [illegible] شود — بسکه از شوق [illegible] آتش [illegible]
لب آن لب [illegible] تر گردد [illegible] از عارضش — در لب جوی [illegible] سبزه چو خط خواهد [illegible]
نقش پای [illegible] میشود [illegible] — بسکه از شوق [illegible] آتش [illegible]
تا شب [illegible] در [illegible] — جاده ها [illegible] گرم [illegible]

قامت [illegible] عقلت را [illegible] دو بالا — شور باران [illegible] صد [illegible] رقص
تارک [illegible] در باده [illegible] خورشید — بشکند [illegible] ساغر [illegible] رقص
شور در هر دل که [illegible] مسطر [illegible] — به دف [illegible] بشکند گردون [illegible] رقص

همای [illegible] قطع [illegible] — که خود صدا [illegible] عرض
چو چشم [illegible] — دهی [illegible] عرض
شدم [illegible] چراغ [illegible] غافل — گر [illegible] عوض

بردم [illegible] از هر [illegible] — راز دار داغ هجرانم [illegible]
دوستی [illegible] — بشکند سنگ [illegible] دیگر [illegible]
تا [illegible] کس [illegible] دگر [illegible] — در کنج آشیانه طپیدم [illegible]
از ناله [illegible] — تا گرد [illegible] چهره او [illegible] خط

بر گرد لاله زار [illegible] خط — خورشید را [illegible] حلقه [illegible] خط
[illegible] خط حسن [illegible] — در دور عارض [illegible] خط
از صفحه [illegible] — در [illegible] خط
برات [illegible] باز گردد [illegible] — [illegible] خط

تبسم [illegible] چون [illegible] — گرد آورد [illegible] بهار خط
نخواهد چون [illegible] باغ [illegible] — به برگ سبز [illegible] نو بهار خط
رود [illegible] متصل اگر [illegible] — نوشته [illegible] حسن [illegible] کنار خط

بنا [illegible] حسن تو [illegible] خط — لب [illegible] تنگ [illegible] گرد [illegible] خط
زمانه [illegible] کار آورد — [illegible] چهره خال [illegible] خط
[illegible] خط — کنون خورشید را ماند [illegible] خط
از [illegible] طلب کند نام آفتاب — اصلاح [illegible] اگر [illegible] حال خط
ناقص [illegible] گردد [illegible] — گردد ز [illegible] کمال خط

لب [illegible] چشم تو [illegible] — برای [illegible] خط

آن [illegible] — چون [illegible] گرد [illegible] خط
خاکسار [illegible] چون [illegible] — جاده را ز افتاده [illegible] خط

آنکه دل را [illegible] کرد — صفحه [illegible] از لعل [illegible] غلط

چه غم گر [illegible] اهل [illegible] غلط — در [illegible] زبان [illegible] شمار غلط
چو فرد [illegible] نویسد [illegible] غلط — ز [illegible] با [illegible] غلط
در [illegible] اگر [illegible] — نوشته [illegible] صفحه [illegible] غلط
چراغ خانه من [illegible] — شبنم شود [illegible] زلف یار غلط

آدمیزاده [illegible] ماند — نسخه [illegible] خط [illegible] غلط

گفتم آرم مصحف روی ترا از بر بخط — شهره شد کاین نسخه را املا نمود و [illegible] غلط
گفته جانان شکایت کرده از جورم ولی — حاش لله کی بجا کذب افترا بهتان غلط
میکنم هم من غلط هم میکند جانان غلط — شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط

نشاط میکند اظهار شادی آن [illegible] — بحر نم نمکجا که من موج در کجا [illegible]
دلم ز فیض محبت [illegible] — که بلبل غنچه این باغ را هوا مربوط
جهان [illegible] ز عناصر همیشه [illegible] — [illegible] ز باغ و آن [illegible]

بسکه شور گریه شد بر چشم خون پالا محیط — میرسم تا دیده بر هم میشود دریا محیط
در ره عشقش سر بسر بار حوادث [illegible] — هر که را دیدم درین عالم ز هر کس [illegible] محیط
چشم گریان خون دل را یک گردد [illegible] — جوی جوی [illegible] تر دریا محیط

باب الظاء

بغیر درد سر از عمر نیست مطلب — زباده که عذار [illegible] خمار حظ

باب العین

این هنر نیست که بر غیر ظفر یافته — هر که بر خویش نیابد ظفر است شجاع
پرتو عارض فتاده بمی — باز عکس تو آب گشته شعاع

قدم آهسته تر نه گر سر سرحد جهان داری — که از مهر و وفا دل [illegible] در وداع
ز چشمش تا نگه کامی ستاند [illegible] — [illegible] نگهبانی [illegible] شوخ جولان در وداع
[illegible] ز پیچیدن [illegible] — که برگرد سر گردیدن آسان در وداع

بلا تا دایره خلق چو این [illegible] افتاد — که دام و دد همه [illegible] جمع
مرا نغمه درین باغ ز رشک [illegible] — که بهر [illegible] کسان جمع

چو گل شکفته بحالت غنچه [illegible] — [illegible] دل پریشان جمع

به بزم تو هر چند او [illegible] شمع — همان [illegible] از شرم [illegible] شمع
صبا [illegible] صبح وصل [illegible] — [illegible] شمع

کشیده وار زبان [illegible] — که زندگانی پایدار [illegible] شمع
خانه [illegible] روشن [illegible] — [illegible] شمع
از دلیل [illegible] آید دل [illegible] — [illegible] شمع

در گرفتش از زبان آتشین [illegible] — تا نه [illegible] شمع
تا به اشک [illegible] گشت آتشین — هر چه [illegible] فانوس [illegible]

زاغ سود [illegible] — ز چشم خود [illegible] آتش [illegible] شمع
عاشق [illegible] — محض دل [illegible] پروانه [illegible] شمع

بار ما [illegible] از دور تماشای شمع — [illegible] شمع
دلم از حلقه [illegible] — از [illegible] سر [illegible] شمع
گرفت خلق [illegible] — چه خلل [illegible] شمع
خط بان چهره [illegible] — [illegible] شمع
سرمه دیده عشاق [illegible] سیاه — ظلمت شام [illegible] شمع

باب الغین

هر جا [illegible] دلها شده [illegible] داغ — [illegible] داغ
یکداغ [illegible] از آن [illegible] داغ — آینه خانه [illegible] چراغ

بهر نظاره گل چو شد آب روان تو — همچون نگه ز چشم برآید برون ز باغ
روشن ز مهر جهان و من از تب جبین داغ — یک سایه چراغ شود محو از چراغ

کف بار از حنا کرد چون بهر چراغ — رنگ شکسته که تاریک شود با چراغ

عمرها عیان شد از عشق و در آن رهی — یکسر ابا جامه گلکده وز بالای چراغ
هیچ عضوم ز آتش سودای او بی سوز نیست — سکینم سر چراغ از نفس یک چراغ

چشم مست و رخسار یار روبه نیست — دو سر سرا ز گل از نگه کلم دیده داغ
جهان گشتم و یاری نیافتم — تنها ز روی یار و هم ز نشیمن داغ
دلیل راه تو کم گشتی ز سر تا اثر — نگویی عشق کی پا بسر دل داغ
یک سحر از گل اشک کدس شبنم نوز — غنچه گره کرده آب تو را در باغ
گار شتابی از کتاب کی آب — از گل کاغذ مسطر که شود در کف باغ

با عکس جمال تو چراغ است در این باغ — هر برگ گل آینه تماشاست در این باغ
از سجده بر تو انوار جمالت — هر شاخ ز دست تو و تماشاست در این باغ
از رشک تو هر غنچه نصد نیک برآید — از فیض جمال تو تماشاست در این باغ

صد رنگ نوا چند گل از جنبش دامان — افسوس که گر دست نگاهست در این باغ

چندانکه بهار آمد و خرم است در این باغ — چشم و دل ز شبنم نگران در این باغ
صد رنگ سخن در لب هر برگ گل است — افسوس که گوش تو گران در این باغ
یک گل تماشا به روی تو ندیده — تا آرزوی که شبنم نگران در این باغ

معموره امکان همه در خاطر من — استاده که سرو روان است در این باغ
یک دست زده بر سر آن دل گل — کامادهٔ پرواز ز ضرب است در این باغ
هر گل که سر از پیرهن غنچه برآرد — ز غفلت نا خنده زبان است در این باغ
از رنگ شکوفت نه در این رنگ گل — آنچه علت است رود است در این باغ
غم گرد دل مردم آزاده بگردد — بوسه از این سرو خرام است در این باغ
چهره آنچه باشد که خمیازه آغوش — با خنده گل در دست ورود است در این باغ
آن شعله که از شجر نور برآید — در صحبت هر خار عیان است در این باغ
با این همه گلها که عیان است در این باغ — بی بلبل آن گل که نهان است در این باغ

یک کار غافل به سینه او ببرد عقل — سینه ما دل که گم گشته ز سینه ما چراغ
نا قصه ما ... سینه ما ... — ... شمع ... از نهیب ما چراغ

زرنگ نور رخت از فتیله شعله — که خورده آنچه شعله رخ در باغ چراغ

... آهم بلبل از پروانه ما سوخت — گرمی نگه گل کز ... داغ چراغ
شعله ادراک ما لا دم ... — ز ربار خویش را روشن نشد چراغ
بهر پاس گنج غم و غلط ... — تا سحر در خانه چشم نگه سوزد چراغ

دلربا ... زیر ... — سینه ما در تاریک روشن ز چراغ
مردم آزار ... روشن ... — جان ... گرمی چراغ

جهل در کار ... بهر فروغ نور علم — ... روشن در ... چراغ
با خبر از حال ... — هر که ... چراغ

گر شبی خدمت کند خار از سر شوخی چراغ — میرفت بیرون تنگ روزه دارد و روز چراغ

پرده از رخ دور کن تا آتش انگیزد [illegible] — تا تکی رزم افراز در گردن چراغ

یک بند از زند که بهار پرده [illegible] بیرون — کم کند از عمر هر قدر بالا کشد چراغ

در چراغان طلسمات [illegible] جوش [illegible] — شعله آهم رسید در شب در کنج چراغ

یک کند خورشید روز تیره عاشق [illegible] — یک نفس بخت سیه را میکند روشن چراغ

سکینه آنها در پروانه نور از ظلم — گر کند عکس رخت در خاطرم روشن چراغ

هر بریدی چون زبان را افتاد که می سکند — میشود خاموش از افزودن روغن چراغ

تیره بختی لازم [illegible] افتاده است — با رخ خود جو چراغ تو ان دشمن دل ز چراغ

سجده تا جنس کشش را بعد بار آور — آب در روغن [illegible] شد میکند [illegible] شوق چراغ

ز سوز عشق صورت آن قدر گرم [illegible] — که شام هجر تو ان [illegible] چراغ

بنا مهدی پیر حرم که می‌سوزد — طبیب بر سر بالین من مکن چراغ

عاقبت خط لعل سیراب ترا آب گرد — این سیراب انگه آب از لب شکان در دریغ

زر که صرف کیمیا گردد یکی صد میشود — خرده خاک جهان [illegible] دریغ

آنکه از دندان [illegible] زکوة [illegible] خست — [illegible] از تو مال [illegible] دریغ

تهی از [illegible] شعر را — غافلت [illegible] گریبان [illegible] دریغ

ماند در سلسله طول امل گوهر دل — مهره چون [illegible] دریغ

از وجود [illegible] — گوشه چشم مروت [illegible] دریغ

باب الفاء

از شراب لعل سرگرم که هر قطره — سوختن کام لاله آتش زبان [illegible]

جواب خضر خط غوطه در سیاهی — زخمی که لب [illegible] سکندر صاف

قدم برون منه از خانه خود که گرداب — ز آرمیدگی [illegible] گوهر صاف

کعبه بنیان شد [illegible] — نسبت [illegible] صحرا [illegible] کف

دل شد از طول امل [illegible] — گوهر ما را برآمد رشته [illegible] حرف

دل ز [illegible] — گوهر غلطان [illegible] صدف

[illegible] — از دهن یک [illegible]

از قناعت [illegible] — از [illegible] خشم [illegible] غلطان [illegible]

بکند [illegible] در پوزه گوهر که گردد [illegible] — [illegible] غنچه [illegible] صدف

چون [illegible] گوهر [illegible] — در [illegible] گوهر غلطان صدف

هر حرف [illegible] — از سخن [illegible]

غیر [illegible] سخن آرزش تو — زر [illegible] یک حرف

[illegible] — هر که [illegible] ز شعر انتخاب صرف

رفت سر بر باد [illegible] — رحم اگر [illegible]

از [illegible] شعرا — خامه [illegible]

خال در کنج لب او [illegible] گرفت — [illegible]

منعم [illegible] — در [illegible]

دست [illegible] — میشود [illegible]

سوز عشق تا [illegible] — گر [illegible]

آخر از بهر چه یار از خواهش سپر انداخت | گوشوار آینه هر دم باغ دل طرف
سرکشی باز بر دو بستان باغ عشق شد | آب روی بزرگ چو گرد دشت بالا بر طرف
نیک و بد را آشیان زین عرب در بازار | میشود دور سپهر برا زو سنگ بالا گوهر طرف

رسم که بخت همه افتد به روی کان آینه | گر برد تا افتد ز رخ کان یک طرف
هر ذره آفتاب کیست جلوه در نظر | افتد نقاب اگر ز رخ یار یک طرف
گرم طلب چو ریگ روانم ز شرح شب | هر عضو من رود به ره یار یک طرف

دنیا و دین چشم تو از زور و ملا | دنیا یک طرف شود و دین یک طرف

گوییم حرف و بیت دیگر رو یک طرف | عالم تمام یک طرف و او یک طرف
علامت فیض عشق ز آیات کائنات | جا که آفتاب کند رو یک طرف
باشی جمع توجه آن همه نگاه | بیچاره ره روی که کند رو یک طرف
افزاید باغ یار خوش او راه مستی | افتاده گل یک طرف و گوی یک طرف
چون سالکان که معنی گوهر او | آورده اندر روی شش سوی یک طرف
زین صید گه گذشته که یار مگر ز ارشش | صیاد یک طرف و هم آهو یک طرف

چون نهان شد اثر گردنت برحم | دادم همچو گوهر در این بازار کف
هر حباب داشتم با چهره او یار شد | حلقه زد خط آنچه تا لب در طلا در کف
آن شتر جو و آن ضعف پیر رشک | ما را دهن عمر نباید بکار تخفیف
بیستون الست محیط علم انصاف شد | تکلیف برخی مکر دیدن تو چون برگ کاه خفیف
غوطه زد در رنگ خط آینه زد روی تو حیف | خنده زد دندان این لعل گوهر زیر تخفیف
آخر حسنت همچون قبله شناسان | از نظرها محو شد محراب ابروی تو حیف

یار جور اندیشه بیرون آمد آه حرف حیف | با فلک هم شیشه بیرون آمد آه حرف حیف
داده آه ناخلف بیرون بسی عاشق | با ازهم شیشه بیرون آمد آه حرف حیف
کوه کن را غم سهید خنجر بر سر نشست | مطلبش از این شیشه بیرون آمد آه حرف حیف
یار وحشی را ز اندیشه بیرون آمد آه حرف حیف | این پری از شیشه بیرون آمد آه حرف حیف
یار عاشق شیشه بیرون آمد آه حرف حیف | این پری از شیشه بیرون آمد آه حرف حیف

باب القاف

در سکوت شرر یک شراره جمال تو | زبان بلبل کمک چو آینه در بر درآق
به عهد بستان که حلقات نشود | که داد عکس سکستان لعب همچو حباق

عجب نکته دو چشم از غلط کعشد | بده گهر چون مخزن صادق
دو چیز اند مانند هم پیش دانا | نکار زان و برد دیگران فاسق
خدای تر را که مصنوع باشد | امانت کی برد بنده خلایق
گر این را امانت بسی در نقش دیدن | گر او را خدا باید لعبت منزل لایق
پهلو به حکایات بی نیز اندر ز نف | انیس سوادی که با اصل آن منطق

با قد خم گشته رو گردان هوش از زر حق | بر در دیگر بزن ای حلقه جز در گاه حق
افروختم از داغ جگر ساهی | شبنم زیر سم که تماشا کند برق

خانه را کرده است ویران حسن دار زرق | بیز بدین غصه چو را بر در دو دلنواز عشق
تیشه بارد سر بر حاصل بی زنتین | گشت در راه فنا از روشنگر برق
پنهان تا بلا گردش بنماد جهان | خوش تن تا بیز بدان لب هر که ناهار ق

صائب: نه همین در دل ما رزم سلیمان چیده است / عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق
شاپور: گو نسازد که جدا از دختر لیلی این سخن / که بمقصود یا مجنون سر ربر دارد عشق

صائب: خام سوزان جهان پی نخوت خاطر چیده اند / ورنه خاکستر ندارد آتش بی‌رنگ عشق
صائب: یک بیابان خار نیست در تمنای صحرای عقل / کعبه سرگشته تنگ دد بهر دم سنگ عشق
جامی: نیست جز خموشی اوایم پیام اول عشق / جز بهم شستن اخمو کلام اول عشق

صائب: بار فنا دیده گر رود در صلاح از خلق / بهر خواب روزی و شب زنده بیدار از خلق

عرفی: فسخ پاسبان قحط بدید / تا غمی کو نیست آنی در خلق

صائب: جان نور تیر ز برگ طبیعت دوخت / کاین انقطاع خوش بجای انقطاع خلق

نظیری: داد تا می آتش لعل تر آب عقیق / شد ز عکس غیب آیینه گرداب عقیق
عشبار را چو سیل غبار آرزو است / بر رخ او چون نقش ناپیدا آب عقیق
منت چکش ز فیض اهل ادب کشیم / کی شود آتشنه سیراب از آب عقیق
گرد عکس او ز رخسار تو تار تاب ریز / خلوت آیینه را لبریز مهتاب عقیق

صائب: آسمان کهن صوبی ز میخانه عشق / بحر یکقطره ظلمت ز میخانه عشق
نیست در صومعه عقل بجز فکر معاش / گنج در رهگذر افتاده بویرانه عشق

باب الکاف

عرفی: شنید ناله بر ع چمن بگردد خاک / که میدهد ز نه خاک گل گریبان
حافظ: ملامت ز کجی ندیم زمانه آزاد است / ندارد آینه آبی ز سنگش باک

صائب: خون بخورم از غیرت آن شمع که گردد / از صفحه رخسار تو خط از زبان پاک
چون تیر هدف را نکنی دست در آغوش / تا خانه چو را نکنی همچو کمان پاک

نظیری: پاک طینت راز مکر دشمن که شد پاک / نیست مهتاب را از شعله آتش باک
صائب: سکندر سوا تر از دوحشن تا چنده را / مردم بجنبه را در حشر از میزان حساب پاک
سعدی: عالی ما شد چشم از عیب مردم حاجت / پرده پوشی کن که دارای هستی حساب پاک

حافظ: هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / اگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

جامی: دل خون و چشم از خیال ره گریه کرد شسته حاک / هم جمع بگو که چون شکم آه در دهان
عطر کفن خاک در کرده ام آرزو / آخر به پاس کس مردم از آن وصحان
بیمار بر سر بکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
گر بر شود جهان همه سراز ناسزا / والله لکنت انظر لطوعا الی الثری
بهر شنید غنچه و گل هم که بشکنند / این خرقه پاره پاره وان جامه چاک چاک
گفتم که جان از غم عشق تو مرد گفت / گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

طالب: نه همین سیل از اشکم دامن صحرا چاک / کو جهان موج هم در بحر بتابد حاک
تا دوشیزه را گر در دل تکلف دور داد / سینه ام را از نظاره داده فرداست حاک

نظیری العالی / مراری: به تخم تو به ز اشکی باران / کجا پالات بید دانه از خاک
شود تاریک چون روز محشر / پاس سیما اگر بر خیزم از خاک
شود خوش‌گشت زیر آن چشم لمنا کن / زند ز رحمه خون غوطه افلاک

بکه واداری ما

بسکه دادم افتادگی با جان آشنا گردید باز | بردارد همچو بار بر زمین شانش ما را جان کن — وحید

خورشید ترا زیر قدم همچو نگارم | زان سایه بنفشه از بالای نو خرچنگ — میرزا رفیق

شد آینه گرد از افتادگی بنیاد ما | تشنه تر زکرمی از کمی فیض ارجمند — صائب

از دل هرکس شور محبت می رود | جوش نشاط می زند این خم بر رگ جان — صائب

وحشت غربت نمی باشد ترا در زیر خاک | مونس دل گر طلب باز دفتر افتاد در رگ جان — وحید

در قیامت شفاعت یار از ابرام | با زنگ گرد زهم پیوند ما در رگ جان

گیست آرد آب گردون گر سخن گیرا | تا که هر ظاهر تواند شد شناور در رگ جان — صائب

سفید از بحکمی بر خاک او سوگوار است | خبر بحر صائب که چون افتاد در رگ جان — صائب

بسکه از پیکان ناز او سنگ شدم | سایه ام دور از هلاک آتش همچو دام افتد در رگ جان — محمد حنیف

بر نمی آید ز خون از خم تیغ تیز او | در قیامت گشته تا از تو مشغله در رگ جان

با خود جهان برم غم ان زلف تابناک | همراه خویشتن نتوان کرد جان بخاک — شفیعا اثر

آید ز خط خاک زر نیست در نظر | از بسکه ریخت حلقه زلف تاب ناک — صائب

تا جاده شاخ گل از رنگ جلوه آتشناک | بلبل نهد چه نقش قدم آشیان بخاک — رنگین

از بس غبار غم بنمایم گرفته است | عکسم نهان ده است در آینه زرد خاک — احسن

شد خاک همچو دخوش جهان سیلاب است | ز بهار زرد روی خوشه بهار سوی خاک — صائب

تو از فشاندن چشم امید دست مدار | که در کرم نکند ابر نوبهار امساک — صائب

امروز گر کباب شده کهنه از خوی گرم | یاد باد بعد از این تب ز قیاس نو بهار خاک — سعدا

برخوت گرد پرستم از شاه زاغم | معلوم شد که تیر شد ابلیک سوار خشک — واعظ

سوز جگر نمی کند از دیده آب خشک | آب گهر نمی شود از آفتاب خشک — نصرت

با آب رو بساز که جاوید زنده ماند | چون خضر هر که گردد ز غم بات خشک — صائب

نزدیک خط سبز جان بر جبین | گر سوختن روح آن مکتوب خشک

از خط صاحب امید جهت بری آرام | عاقبت سوختن روح شد امید خشک — صائب

با زبان خط زاهدان و مپسند | دارد او دل جوان کل از گلاب خشک — وحید

کناره گیر از این قوم بی مروت خشک | که داغ تشنه لبی بود ازین صحبت خشک — صائب

بر عالم آب ای خضر جاودان | گر سوخت مغز زاهد از ان صحبت خشک

مگر قبول تو آب بروی کار آرد | وگرنه کرده مرا شرمنده کم طاعت خشک — صائب

مرا بموجه رحمت ز دست بی ساحل | که در محیط زبانی کرم از جهان خشک — محمد حنیف

ز دور قطره آبی بچشم ... | چه حاصل از لب ابر بی مروت خشک

روز وصل از یار روشن دیده بر خشک | گریه کردم ولی چون آب گوهر خشک — وحید

از گرد خط آن غنچه مستور بود خشک | در جام سفالین رود رنگ خشک — صائب

خوشدل ز جهان چو سراسر آب خشک | باشد میان عالم آبم نعمت خشک — محمد ...

پیمانه تر زمین شود در رگ دهان | ظاهر بر بحر همچو حبابم بکام خشک

غفلت شده از صحبت زاهد مرا زبان | مجرم فرو در صحبت خاتم کلام خشک — مجرم

همچون صدف بسته در هم بکام آب خشک | ساغر دهد چو لاله مرا تا بجام خشک — نصرت

از بس گریست کل ز تو در جهان | نکند حسن خانه خرابم بکام خشک — راقم

همچون عقیق کینه در رنگ روزگار
از فیض جرم آسمان آب میچکد

لذت کام قناعت یافتن جنگ
بالا آسمان جنگ گلوگیر میشود
این شکر چون نسیم که از غنچه

میکند افسرده مار صحبت ملایمت جنگ
هیچ بحر گوهر افشان نیز تنگ

شد زبانه بیگانه با تو
بگذشت آفتاب از قضا ارجمال
بسته شور شکر نکرده است کسی

دلم بحر و عشق تو ورای سنگ
باشد دلهای اسیر الحق جنگ

رخون کم لعل رد آشنا دل سنگ
نماند قوت از بافتن دم از ضعف
زمرگ تن شود دهان عاشقان آگاه
لب شکسته موی میان گفتار
تا چون سراپرده ماه نو زند نا سخن
بخش حلق خان که در صد خاطرها

باشد قناعت از دم آبم ناخن جنگ
نظر بدیده کس یکتا بم کلام جنگ

منزلت در گلوی هما استخوان جنگ
گر آبرو دهد گوارا ناخن جنگ
از فیض آب دیده بخود دم ناخن جنگ

خاک بیگر دود دماغ عنبر از بر سر ناخن جنگ
در سیر آبها چو غنچه دارد ناخن جنگ

آشنا آشنا رنگ سنگ
میکشد در خنجر نالم سور دلم سیدم سنگ
چه عبرت در آن لعل شکر بار دل تنگ

چه سنگی که بر بحر جا کرده سنگ
باشد نمک تر که خوبان نمک سنگ

چراغ بخت نکس غنچه عنبر از رنگ
بجا که ره نرسد گر بر دار از رنگ
هوای شعله بی خبر خورد دل سنگ
همیشه غنچه رد و بدان لعل در رنگ
که در جهان و خورشید گرم ناخن جنگ
کز لک دل نتواند کسی نی تنگ

بیجا مهر تو بیرون فدا از گل سنگ
در مجلس خم رز چون جام زر گهر خون
در سینه ام تعشق پا نهان صلح از گل سنگ

شب سیاه زیر جامه ام آل
سینه سالم دلم از درد نهان
سنگ عشق او را امیدی نیست

آورده هنر تا آن خط برآید تنگ
گردد سجان نقص چو نقصان بکمال تنگ
در صحن آسمان تو کفران امتحان
از زر موی ناله اعجاز میشود
در عشق بشکند دل عاشق رحم تنگ

بخت نگاری مرا بکعبه و دیر
نکشته جز راه خوش سیه راه از

بچشم راه آشنا لعل مابان تنگ
بگلشن جهان گشاده چو آهن

خوش را آینه روشن گر دار دهای
بخورد رخت که زتاب شکر دل رنگ

استخوان گشت تاب آتش پنهان سنگ
بار زرنگ استخوان جا کرده در رو پنهان سنگ
بسکه در کوی تو آمد شد پنهان سنگ

لبان آب لعل ز برده رنگ
ندار و نالها آن سنگ ز سنگ
نباشد عذر رنگین رنگ از رنگ

در خواب حرف منزل ابن محال رنگ
بار در غربت سامان لعل رنگ
بار ضمیر شود گند جان شیشه سنگ
گر بار شیشه بی گلگون خون رنگ
باشد آتش گرم بدارد خطر از سنگ

آرد نخواهم از سامان دو سنگ
شعله آتش روان آید از عکس سنگ

که از نشانه شود در خدنگ سیدان سنگ
که کفش بنگ ره رو کند بیابان سنگ

سرتو ماند غوطه زد کرد دل دران سنگ
که دیده است که آتش نا گرنه رنگ

در مدح حضرت ... علیه السلام ... گفته

از روی لاله گون تو در خون نشسته طارنگ … دیوانه وار پیراهن گل را دریده رنگ
در جام لاله و قدح گل عرق نخجل … در دو عارض تو بصرف رسیده رنگ
تا روی آتشین تو در باغ جلوه کرد … از روی گل چو قطره شبنم چکیده رنگ
خود را چه رو دهد که تماشای جمال تو کند دیده … از چهره تمام نکویان پریده رنگ
امیر شمع از شکست بهر صورتی که هست … تا خوش تر را بعارض جانان تابید رنگ
گل کلاه با تو کوی تو طاوس تر است … از شرم بسکه از رخ خوبان چکیده رنگ
طاوس خانه شد چمن از رنگ ادرش … هر دم برنگی از رخ گلها پریده رنگ
عیشم مدام از لب لعل تو گشته تلخ … کارش بجان باز که آخر کشیده رنگ
از آن روز که آن لب یاقوت آمده … شد کان لعل بدخشان رسیده رنگ
ای آفتاب حسن چه رنجی که گلستان … چون سایه از پای تو بسر دویده رنگ
حامد اگر نه صورت او دیده در نظر … در کارگاه کون نکشیده بهار رنگ
هر خاطر که شد خیال تو گل است … از بسکه کوچه کوچه بهر سو دویده رنگ
صد بار بیخار جلوه است از گل … چون بو ز پا بسر تو [illegible] رنگ

[illegible] در خنده های لب تو شکسته ام … غنچه ماند آخر گل [illegible] رنگ
نوبهار خضر [illegible] آن خط [illegible] رنگ … روی گل [illegible] رنگ
[illegible] هر دم از رنگی برنگی میشود … تا که چشم [illegible] رنگ
عکس گل [illegible] … در سرای [illegible] رنگ
دادار آن چشم سیه فریاد [illegible] … آه از آن ابروی فغان [illegible] رنگ
در چمن تا آید آن [illegible] … [illegible] گل بلبل نوای [illegible] رنگ
بسته بار [illegible] … میکند تاراج دلها [illegible] رنگ

دادار آن ابرو کمان دارم [illegible] … آه از آن ابرو فغان [illegible] سنگ
دستبرد تازه [illegible] بنگار [illegible] … تا حس بر دل [illegible] سنگ

دل چو شد گرم محبت از [illegible] … شیشه تا با شعله [illegible] سنگ
در گذر [illegible] … سر زند چون لاله [illegible] سنگ
کشیده بار [illegible] … گشته [illegible] سنگ

تیغ کوهسار [illegible] … بسکه [illegible] سوز دل [illegible] سنگ
هر سنگینی چو سنجد غم [illegible] روزگار … [illegible] سنگ

در دل آن [illegible] … سنگ [illegible] همچون [illegible] سنگ
عقده دل [illegible] … [illegible] سنگ

آنکس که [illegible] … اینجا [illegible] سنگ
[illegible] میگردد … [illegible] سنگ

راه [illegible] … از [illegible] سنگ

اگر نه وصل تو باشد [illegible] … بر [illegible] سنگ

[illegible] … [illegible] دل
بسکه [illegible] … [illegible] دل
همچنان [illegible] گوشمال [illegible] … گوش [illegible] دل

تا سر منزل مقصود را ... محمل / خانه معشوق بیرون از شهر حاصل

جانب او خوبرویان الفت ... / پا که هرگز نباشد جای شود نهال

سکه پیمانه گو دار طرز دنیا خیال / سایه در دنبال او قد میکشد همچون نهال

خیر او چشم بندی میکند نظاره را / تا کند ظاهر مردم چشم او خجالت خال

حاصل که اسیم رفت تا دانه کوه / ماند در ابر بهر کنار چشم همچون هلال

از نهی سوز نیکی روی باطن نیم / رفت ظاهر سر کرد فانوس خیال

از دل و دین آنچه در پیش برین / جمله عضو بانهانی شود سنبل

چرخ هر کس را که بردارد ندارد ... / ابن کمان تیر فکندن تیر دارد در بغل

بس که ... الم از سنگ در بغل / تا نگیرد نقش را سنگ در بغل

از خود بهتر شده ام از خیال ... / دارم چه شیشه گل صد رنگ در بغل

از بسکه سینه صاف بهر تو گشته ام / آینه میشود چو نهم سنگ در بغل

اگر عمر یافتی باشد غم و ملال / گرد از برای ... اهر ابال

نیت شیخ طلب آنکس که کمان دارد / هر که انگشت نما باشد همچو هلال

زانچه واکرده سر انجام نظاره در عجب / ... ندیده ... سنگ گوهر در دنبال

دیده دل یکتا نشود ... / خوش تماشا شوی ... خیال

برقع زعارض ... یکجا دم حال / گرد ... صحرا خورشید ... در بغل

دارم دیدار چه دل ... / چشم ... در ... در بغل

ناز خدنگ غمزه را ... / از هم ... در بغل

باد صبا گردید دار کوی او ... / گل غنچه گردد تا کند ... در بغل

قدسی ندانم چو ... سودای یار / ... در بغل

... / شامی که ... در بغل

سرو در فصل خزان نیاید خجل / ... را نبود هم زوال

شاداب ... موج ... / از شوق آنکه رفته ترا ... هلال

چون ... قلم و خود ... / پرورده از رنگ ... هلال

سکه عیب ما را ... / سنگ چشمی میشود در راه گوهر کمال

مشو غافل ز چشم ... جادو / گر تو چشم را ...

دل ... / توان افروختن ...

نظاره ... کرم اشک ... / شد از عذار ... آفتاب خجل

نه بار درون رفتن و باره ... / در مانده ام ... همچو ... حل

یوسف ... در ... / نقش ... کنده ... دل

رود هند اگر خطا ... / گشت این ... ره ... محمل

آرزو ... / رشته ... اول

طومار روز ... زلف ... / دیدیم جلوه ... دل

گویند ... / دل ... دل

تا کشته ... / زان ... وصل تو ... دل

لذت ... اگر شرح دهم / گوش ... بسلام ...

پدل ... بیگانه ام ... / که سپردل آشنا ... در دل

از هجر تو هر شام و سحر خون دل
داغ تو نه در غیبت گل ریز خون دل

صحرا همه گلشن شود از وعده لیلی
هر ذره وصل که مجنون تو از دل

افسونم ازین شیوه که هر چون گذری
آمد به شکر دل که مرا خون تو از دل

گر قاصد من بر سر راه تو بگذرد
چون نامه نویسم تو به مضمون از دل

امروز زبان گوید ترا خاک سرت
پاره پاره دیده رود کاره از دل

تا روی تو یک لحظه به مهتاب روز
خال در بر گرد خطش هر زهر از دل

چون نقد یار به خاطر نمی رسد
خبر نام دوست جای نماند که از دل

هر کس ز غیر خویش طلب کند ترا
هیچ کس نه است نام ترا ز نگاه از دل

نقاش کارخانه صنع از آن کشید
نقش خیال روی ترا ز نگاه از دل

در گوشه ای بهر خار و خس را
زین سفید تا شب چار جانب از دل

چه کو هر زد نشینی از خویش دارد
نمی خواهد چراغی خانه دل

اگر مشاهده لیلی آرزو داری
قدم برون منه از بر ساحت دل

رفته ام زان جا که گو از دل ما تا آسمان
بر سر هم لشکر دل افتاده بر بالای دل

گرد ما هوای نفس آن ام جانم از دل
عیش شود دیگری شود آشنای دل

مذهب بنده و آزاده همان مخروطت
هست آزاده در کوی بان کسی کمان دل

راه بر آن شود ما که فرهاد جرس
برگ بخشای نکند غمزه از آزار دل

عشق تیغ کشد بر سر نگاره کلیم
گیت حرف داغ که آید به سر دار دل

از نفس آن هم آتش دل ازین
شمع رنگین نشو و ما گشت رنگین دل

خم زلف تو که دام گرفتار دل
که در روی تو بخشیده زلف باری دل

دید چون بیکسی ما دل آن مهر نرم
ماند پیکان تو در سینه غمخوار دل

خنده بر بخت زنم با تو وفادار دوست
گریه بر خویش کنم با که غمخوار دل

گمکشی فرصت و صد حرف گره در خاطر
وای اگر گریه نیاید به مدد در کار دل

زان شب که گرد یار نگاهی به سوی دل
دیگر به سوی خویش ندیدم روی دل

تا سینه تو پاک نگردد از آرزو
هرگز خضر نیافته از آن آرزوی دل

چند کی چند آنکه ز ره ما نگه سوی دل
تعداد آن معشوق فراغ غنچه ای کز آن پهلو دل

تا کرا دارد بیابان گردش چشمهای عشق
هر کف خاکی که می بینم دارد بوی دل

دشمن به پهلو نشستن چاره گردن نگشت
عمرها شد میکشم آزار از پهلوی دل

در گلشنی که رحمت ز نو گردد نقاب
رنگ نتواند گرفتن چون کسی را روی دل

از طول امل ساز رکن راه تیر دل
که نمی شود این شعر کوتاه تیر دل

ز بسکه نور نظرها در رو تو مقام
شود ز دانه خال تو مرکز حاصل

بود به پرده نور رخ تو هویدا
تو از پوشیده چشمان ز حاصل

شمع به پشته جهان که گشت برات
شوای مده و رار تا ز ضعیفان عاقل

نیست باطل در سخن که بگو
شوای راه رو از چنین دل ما عاقل

ز دامان تو هم بر اهل دو رخ کار نشسته مشکل
گناه هم بقدر ها شده که استغفار شد مشکل

دو چشم از گرانی های عصیان یار مرد شد مشکل

نگارد چون مصور نقش آن گل — برآید ناله از تصویر بلبل

همین تقریر را از غنچه سر آن — که برگ گل شده دیوانچهٔ بلبل

جانان خواهی که نزد کو بن — ز دنیا بگسل است و آخرت بل

رسد بعزم حضور با بعوض [illegible] — ببام خویش نهادیم نردبان شال

خیال [illegible] — که روش [illegible] ز روی تو ام چراغ تا مل

ز گریه [illegible] — در آن چمن که چو شبنم غبار کرد گل

آمدی تا که برون [illegible] خجالت زده شد — بام گل [illegible] گل که ز گل کوچه گل بار ز گل

سبکی [illegible] سراپا گویی از گل [illegible] — درست گل با گل من گل [illegible] گل خار ز گل

قطرهای [illegible] — چیده با دامان [illegible] [illegible]

دارد [illegible] — ز بسکه [illegible] کار گل

غیار [illegible] ندیده ایم — هرگز گلی که شکفته از روی [illegible] گل

چشم نرگس زلف سنبل غنچه لب [illegible] گل — گلابی [illegible] آورده تنگ گلدار گل

تا با این لطف و نزاکت [illegible] — در حرم [illegible] بلبل [illegible] صد بار گل

[illegible] کار دمی [illegible] — گر ز آب خضر [illegible] شود [illegible] گل

ناله [illegible] ندارد در دل [illegible] — در چمن آواز بلبل کی شود [illegible] گل

چهار باغ [illegible] در [illegible] فصل — چون [illegible] بجا [illegible] گل

از رخ آیینه [illegible] همچو گل — صد زبان [illegible] گردد همچو گل

[illegible] — [illegible] همچو گل

رنگ [illegible] در گلشن سلیم — ساغر [illegible] گردد همچو گل

خیزد ز شاخ ناله بلبل بجای گل — گر سایه ای ز نهال تو افتد بپای گل

از خاک پای [illegible] گل [illegible] — صبح بهار [illegible] چراغ بپای گل

سنجد کسی [illegible] الفصاف [illegible] — [illegible] بجای گل

از [illegible] بسکه ز [illegible] چون جگر [illegible] گل — از [illegible] شاخ [illegible] پاره [illegible] گل

[illegible] ز فراق [illegible] — جا [illegible] جان [illegible] گل

در [illegible] که [illegible] نقاب — رنگ [illegible] گل

از حسرت جمال تو ای [illegible] روی گل — مانند [illegible] شبنم بروی گل

کاکل [illegible] دود شعله [illegible] — [illegible] در سرا [illegible] گل

از غنچه [illegible] روی [illegible] — گر [illegible] گره در گلوی گل

هر گز [illegible] — [illegible] گل [illegible]

زاهد [illegible] — [illegible] عقل

دور [illegible] — بر [illegible] در قبول

[illegible] — شاید [illegible] قبول

در کاه [illegible] — گر [illegible] شکسته [illegible] قبول

[illegible] — برون [illegible] دایره [illegible]

[illegible] — تماشای [illegible] سراپا [illegible]

خصم [illegible] — [illegible] قبل

[illegible]

مهر خاشی بلب تا شود عشق بدام | هر تا بسته را از خنده شب بادام
خاک راه از زلال آسیا زاغ | ماهی سر زمین کس سکر دیدام
پاس من بلحظه جا در گوشه دارد عمر | گشت عمرم در سفر چون شش سو آتام
فاسق صادق نشید اند نشانها خام | تخم انجم در زمین صبح سنور دم تمام
تیر کاز دل شد بیرون ظلم ظالم از | خانه را روشن نسازد چراغ شب تام
ز انتقام حق کسی نتواند عدو خونخوار را | سکه‌ها ار کوته اندیشی که از حصر مقام
کام ناکامی ز رس گلش نام آمد اغنیا | بشنو از فصلها در فصل گل تا کام
لازم بکند بکر افتاده تا کام | بشنو از فصلها در فصل گل تا کام
با صفای ساعد او لاف نسبت بر زند | در حقیقت نقره را اینجا مگو سنید جام
نار زلف پریشانت و دل ام دستم گرفت | روشنم کرد این سخن که دل گرا شام
طاعت خوبان تو اضع کرمی سازد | ختم از نهر چه کرده هر کار سلام
بسکه از درد کرده دم هر رنج بند دام | سینه ما عکس گاه سرا پا تمام

وصال یار کند چاره دلم نه عتاب | گشتی آتش سم زان بخته شود خام
بزم وصال خضر صورت محمل | گذشت تن سپید ارم نجم حرام
زجرم خویش نگشتیم پاک و عمر گذشت | وضو تمام نکرده دیدم گذشت آب تمام
گذشت عمر و نکرده دیم سوی کامل | فغان که مست نگشتیم و شد شراب تمام
سر آن نیم که حلال از حرام ز نشناسم | شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
چو ماه نو تماشای بهم رسانی خورا | که در دو هفته کند نار آفتاب تمام

هر کس که خواهی کین دوستی | به نیک و بد او نظر کن تمام
اگر نیک خلق است و پاکیزه رای | با آن نیک بد راه زکار بدام
وگر ناپسند است اطوار او | سلام علیکم علیک السلام

بچشم نجات آب آب اجابت | گر زر بادام جای شعر بادام

چون لبقه دوات بود زلف سکام | گر دو نشود سوز آتش سخن تمام
بر خرابات حسنی که کدارا سیر آرام | همچون کوتاه مال بود در غم حرام
ورد حرم که غم بدل سنگ من جدا | چون بوسه لب تو بخور دل تلخ کام
حاصل نگشت اهل هنر از سفره کام | لذت زبان نیافت ز شکر نهی کلام
چون لبطا مهر و ماه بود زلط حسن و عشق | از قصه شود ز قرب بزی دوری تمام
عشق صدم زلک که کوه غم رسید | چون سطر جاده از قلم پا تمام

چشم خود لسته ای سرو وقدم آرام | سرو هر گز نشنیدم که نشد بادام
دعوت و کرد سراپای تمام | آخر شکفت همچو گل این غنچه تمام
روزم ز گرد لشکر بیگانه شد سیاه | تا گرد خط ظلم حسن ترا تمام
زهی نگشت با هجران گردش سپهر | با بهره گشت عاقبت این آسیا تمام

چنانکه جمله عبادات از وضو تمام | وجود آدم خاکی با برو تمام
با داغ عشق تجلی از دل جمع | خاک شب سیه که خود داغ بکم

دهان یار کو نبط وجود و عدم باهم | گر حقیقت ار و ضعیف کجا و گو که کم
اگر گویند موجود است بر لفظ اثر دشوار | اگر گویند گو بر آن نغزم زد زبر من
وگر گویم که معدوم است بازم عقل نمیگوید | که هر گز خواند معدوم کار علمی ام
اسرار آن سر زلفم که هم در دو عالم | علام آن حفظ سرم که هم در سر با هم

در سر از دل گرمی حرف تکلیف تو ام | سر کیا آتش لب زخاش تو ام

گل شوی بلبل و سرو شوی فاخته ام
نشت دیده دگر بهر تماشا نگشتم
آشنایانم همه بیگانه شد از دیده …
بسکه با آینه روبرو کرده جا ام

چون شمع بهر سخن خویش را گداخته ام
دمیدار چمن نا رسته و ناله رس

بیدلش از دل خود رهگذر بادیه ام
گردد ز خویشتن بسی که چو قبله نما

هرگز ندیده ترا از کجا شناخته ام
بیرون ز خلوت یاد نبوده ام هرگز

از آن زمان که به روی تو دیده دوخته ام
بسوی از دهن یار رداده ام دل را
چو داغ شد بستم ز بیک دیده ولا
گرد گل سوز در روم چو سپند از هر کنار
امتحان کرده ام حوصله تیغ ترا

تا پای دل شکسته تجرید بسته ام
شبها ز شعلهٔ خوی تو چون سپند

گر عصا نیک برآید تو که یکرنگ تو ام
بسته ام چشم ز نظاره و حیران تو ام
بسکه در آرزوی زلف پریشان تو ام
خویش را دیده ز آینه شناخته ام

داغ سوخته ام فکر بخیه ساخته ام
ز چشم سرمه کشیده استغراق نا خواندم

بسوز خانه آینه در بادیه ام
بکوشش از دل خود راه بادیه ام

پایان نشان که نداری از آن شناخته ام
سر شناخته نا خویش را شناخته ام

چون شمع آنکه کرم خویش را سوخته ام
هیچ آنچه ندارم باد فروخته ام
عیان ز چهره بسی شد که سوخته ام
گشت فریاد دل بلبل نفس سوخته ام
همه جا بردم تیغ تو جگر بخته ام

فارغ ز آرزوی دو عالم نشسته ام
تا چشم کرم کرده ام از خواب جسته ام

گرچه از پیکان غم خود را به پیکان دوخته ام
آستین بر مجمر گرد محفل او …
در زیر بار منت نه آسمان هم
در دل شاد … هوس را

تا نظر از گل رخسار تو بر دوخته ام
بسکه رخسار تو در مد نظر دوخته ام
جای یکی نیست خار از نگاه عاشق …

دایم جوانم از مدد همت بلند
مکتوب خود سفید ز بس ساده ام

گفتم شرح سخای غیرت در بار
بروای کعبه روا ز در … دست بدار
شب ها با تو اندر سینه بردوز دید

تا یار رفته است از کار رفته ام

تا کعبه با خیال تو الحمد … رفته ام
دور و دراز شد سفر …

چون … سال خورده گرانبها داده ام
نقشم راه منزل مقصد نشسته است

… ز بس … رشته گلدسته ام
… شمع بهر تماشا نشسته ام
گردم که در جهان ستمکش نشسته ام
… شیشه را … سنگ … ساخته ام

مژه بسکه درش نظر دوخته ام
دیده ام روی تو چون آینه بردوخته ام
روز کار … خطا کرد … آموخته ام

… زبان … گسسته ام
شرح وفای که ندارد دل شکسته ام

زیر لب خنده زبان گفت که در دام
که من از رخنه دل راه دگر یافته ام
در کف یار که چراغ … ساخته ام

دارم گمان که بهره دلدار برده ام

ابرام را تمام با غوش رفته ام
گویا ببوی زلف تو از خویش رفته ام

چون طفل … سوار سوار … ساده ام
چون نقش پای خویش گرانبها فتاده ام

بهتر که به اراده بود اختیار من / چون اختیار هیچ ندارد داده‌ام
نقشم اگر چه گشته دلم صورت آفرین / از نقش‌ها چه چه آینه ساده‌ام
در راه اگر چه نقش قدم ره نهاده‌ام / کوتاه نیست دست ز سرانجام جاده‌ام

فکر جا صلح نه دارد در دل آزاده‌ام / نجم خال عیب پاسلی در دل جاده‌ام
قطره با ظرفم اما چون محیط آماده‌ام / بشکند شکل خم گردون بجوش باده‌ام
تو نیکه از سر برد بیرون هوای باده‌ام / تار و پود از پنبهٔ مینا است در سجاده‌ام
گر نباید در نظرها همچو اصنعم در دو بیت / عضو اعضا رفته‌ام اما بجا افتاده‌ام

بابها در لطف او در پیچ و تاب افتاده‌ام / پیکر گردون بلند از آفتاب افتاده‌ام
جلیبا پیچ و تاب سخن بدست دیگر است / روزگار است که چون عکس در آب افتاده‌ام
بارتمای آتش [illegible] با پیچ و تاب دل / قطره اشکم که از چشم کباب افتاده‌ام
میشود از پهلوی تو هر کس بلند / گرچه هیچم لیک چون صفر حساب افتاده‌ام
جز زلب خاطر چه صید ندارد [illegible] / نقطه عکسم که بیجا در کتاب افتاده‌ام
چشم وا کردن [illegible] چشم از جهان بپوشیدیم / در محیط او چو خس چون حباب افتاده‌ام

در نمود نقش‌های جستجو افتاده‌ام / مهره موم بدست روی کار افتاده‌ام
ز انقلاب چرخ سیل رزم با رو نیست خویش / جام لبریزم بدست عشق وار افتاده‌ام
خواری و [illegible] گوهر گناه جواهر است / نیست جرم [illegible] در رهگذار افتاده‌ام
هرکه بر دارد [illegible] انداز [illegible] / سوده خاکم لیک از شاخسار افتاده‌ام
زبس [illegible] زد در [illegible] / چون گل تصویر بر روی [illegible] افتاده‌ام
از دوم استقبال کردی [illegible] نظر / بر سر راهش چو چشم انتظار افتاده‌ام
با هر سند فلک را که استغنا [illegible] / خونبها [illegible] روزگار افتاده‌ام

تا بدام طره آن عشوه‌گر افتاده‌ام / قطره سیمابم از آرام دور افتاده‌ام
خاک پایم سیه چو افلاک بار بردم / گوهر یکدانه‌ام در زیر کوی افتاده‌ام
تا بجا خود نیز از جا پا چو شمع چل / لیک بی‌یار اندکی از کوی کس دور افتاده‌ام

دل بکوی یار و من یار دور افتاده‌ام / او بدل من دیگر و من بسیار دور افتاده‌ام
در نه یک پیراهن یار دور افتاده‌ام / وه که از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
باهمه مشکل کشاد خاکسار [illegible] / بر سر ره چون گل لاله افتاده‌ام
از نظر افتاده صیادیم تنها نیستم / بسکه صید لاغرم از چشم دام افتاده‌ام
بدکه [illegible] عالمی جماهم که چشمی [illegible] / در میان دو کرد صبح و شام افتاده‌ام
گشته‌ام در ملک جان [illegible] / بر زبان افتاده‌ام تا از زبان افتاده‌ام
شیوه زلف تمام دارد [illegible] / باد چون گرد سر افتاده‌ام

از نگاه کرم دل از دست داده‌ام / یک شیشه را بدست دو بدمست داده‌ام
دل داده‌ام به غمزه مژگان بسلم / یک شیشه را بدست دو بدمست داده‌ام

چون گل بغمزه‌ای [illegible] با خلق / تا جنبیدن بالا [illegible] دنیا جای کرده‌ام
بسکه آرام [illegible] اهل نفاق دل / چشم اگر پوشم [illegible] وا کرده‌ام
چون شبنم از کرشمه گلهای چمن / هر گونه ز شوق پا آب کرده‌ام

بوریا [illegible] پهلوی لاغر کرده‌ام / جامه عریانی خود را [illegible] کرده‌ام

خط ترا از فیض نظر سبز کرده‌ام / این گوشه را به آب نظر سبز کرده‌ام
سنم ز سر خط [illegible] مکن / کاین گوشه را بخون جگر سبز کرده‌ام

خود را کباب از پی دل خواه کرده‌ام ‌ این آتشی است که دلش نام کرده‌ام

پیش خیال او صد راه بی دل ز اضطراب ‌ کاین صبر را به حیله دلی رام کرده‌ام

گر روز کار دشمن نکرد دولت ‌ خونها ز اشک در دل ایام کرده‌ام

طفل بیکس بد چو راه خانه را گم می‌کند ‌ چون نگریم من که صاحب‌خانه را گم کرده‌ام

بسکه در بتخانه غلط می‌کنم [illegible] ‌ در نظر آن کوی هر بتخانه را گم کرده‌ام

از پی ساعت آغاز هستی پرسی ‌ گر گران خوابی سر افسانه را گم کرده‌ام

صورت احوال دم رفته از دم برون ‌ دل به کوی آشنا اسکندر گم کرده‌ام

سینه را از داغ عشق دست گلشن کرده‌ام ‌ شمع دل را از شرار خویش روشن کرده‌ام

همچو شاخ گل چراغ عاشق [illegible] ‌ گرد بالا [illegible] کرده‌ام

ای [illegible] بر آور ای [illegible] ‌ حاجب ام در کارگه [illegible] کرده‌ام

[illegible] جان بر کار تو [illegible] ‌ [illegible] هر چه گناه کرده‌ام

مکن ز شوق عشق تو چاره سیاه کرده‌ام ‌ لب کشایم بگو بر چه گناه کرده‌ام

حریف اهل تمنا ندانسته کرده‌ام ‌ آینه را که جمله‌ام شکسته کرده‌ام

سینه را آماج گاه درد ناپایا کرده‌ام ‌ از غبار دل نفس را تیره جا کرده‌ام

مضطرب در نظر آیم [illegible] دار ‌ میروم از خویشتن با وحشت آشنا کرده‌ام

در گلستان محبت نخل بالای ترا ‌ [illegible] و ملا کردان [illegible] آورده‌ام

از دو دیده‌ام [illegible] ناکرده ‌ چشم از تو بر [illegible] نگاه بکرده‌ام

[illegible] عمر [illegible] دگر کم خورده‌ام ‌ [illegible] صورت [illegible] خورده‌ام

خنده میآید مرا بر روزگار خویشتن ‌ [illegible] کیست [illegible] خورده‌ام

از پشیمانی سنگ [illegible] ‌ در سینه‌ام گره شده [illegible] که خورده‌ام

غوطه در بحر گهر زاینده باز داده‌ام ‌ در دل [illegible] قدم بر سر دریا زده‌ام

چه کند سیل گران سنگ [illegible] ‌ خاک در دیده دشمن [illegible] زده‌ام

سوده‌ام از سفر خاک که [illegible] بر باد ‌ [illegible] خاک که بر دیده [illegible] زده‌ام

دست بر روی که از آن آب [illegible] ‌ [illegible] که بر جمال [illegible] زده‌ام

دست در دامن آن زلف معنبر زده‌ام ‌ باز بر آتش [illegible] زده‌ام

فلک [illegible] ‌ [illegible] که روزگار [illegible] ام

هنوز نقش تعلق [illegible] دل با قیمت ‌ [illegible] نعل بر [illegible] ام

نامم از خاطرت [illegible] ‌ چه قدر بر دلت گران شده‌ام

[illegible] شده‌ام ‌ که هر که نام [illegible] شده‌ام

مرا ز عشق تو بر دل هزار [illegible] ‌ عجب مباش اگر بر دلت گران شده‌ام

[illegible] ‌ اگر چو شانه [illegible]

بسکه رنجیده‌ام [illegible] ‌ همه را از نظر [illegible] شده‌ام

منم که بلبل این غنچه [illegible] شده‌ام ‌ عجب که صبح [illegible] شده‌ام

[illegible] خرم [illegible] ‌ خبر ز خویش ندارم که دیگر [illegible] شده‌ام

نهاده‌ام سر آرزو [illegible] خاطر ‌ [illegible] نزدیک [illegible] آمده‌ام

گرد بادم که [illegible] آمده‌ام ‌ خانه [illegible] آمده‌ام

دارم امید که نامه [illegible]
ایم یار ترا گفته‌ام و آماده‌ام

[illegible] گویا [illegible] هر [illegible]
پروردم چون آهوی تصویر در جا مانده‌ام

بر شاخ گل چه صورت بلبل [illegible]
همچو دود آشیانه پرواز مانده‌ام

بورم گردن چو آهوی [illegible]
سالها ام انکه [illegible] مانده‌ام

رفته‌ام از خود در دست [illegible]
از خود [illegible] یاد گار [illegible]

چون قلم [illegible]
[illegible] جا مانده‌ام

سطلبم زین نعل [illegible]
چون عشق از بام [illegible]

خوشدل [illegible]
آواز یار آمدن کی خنده‌ام

[illegible] بکار [illegible]
همچو [illegible] اگر صد دل [illegible]

از دهان تازه [illegible] سر خورده‌ام
زاغ صدا چو لاله [illegible] خنده‌ام

[illegible] چون جای [illegible]
همچو نرگس [illegible] بالیده‌ام

سیل عصیان [illegible]
شکسته از [illegible]

از من [illegible] در [illegible]
[illegible] که آیینه‌ام زنگ برده‌ام

از شما [illegible] سوده‌ام
سوده دستم تا بیارد [illegible]

دنیا چون غنچه در خون جگر [illegible]
تا درین گلزار چون گل [illegible]

[illegible] اگر خواهند [illegible]
بهر واکردن [illegible]

[illegible] آن خواندن [illegible]
تا مراد [illegible] چشم تر مالیده‌ام

بسکه دور از [illegible]
عمرها [illegible] کشیده‌ام

[illegible] که [illegible]
در کف همچو [illegible]

شکر که آب حیات [illegible] غنچه دیده‌ام
سیر در پروانه خواب [illegible] دیده‌ام

هرکس چید از بهار آرزو [illegible]
بر بهار گل ازین گلزار در [illegible] چیده‌ام

هست آهم از غبار دل [illegible]
خوانده شد حال [illegible]

[illegible]
[illegible] دیده‌ام

از نظر یار رفته چون [illegible]
نقش آن [illegible] دیده‌ام

همچو رگ جا کرده [illegible]
بسکه از ذوق [illegible] بالیده‌ام

گرد جا در خاطر [illegible] صد دل
[illegible] شنیده‌ام

خواند خط [illegible]
این نامه را

تا دهان تنگ او را دیده‌ام
[illegible] ام

[illegible]
بسکه از [illegible] بالیده‌ام

چرخ [illegible]
[illegible] ام

[illegible] شعله را [illegible]
جامه [illegible] پوشیده‌ام

گر سرا پا عیب [illegible]
عیب [illegible] پوشیده‌ام

[illegible] همچو یار سبحه [illegible] گشته‌ام
آخر [illegible] رسیده‌ام و آرمیده‌ام

در عالم مثال [illegible]
هم خنده گر در بچه آیینه دیده‌ام

بالا گرفت کار [illegible] آتش
از ناله چون [illegible] سجاده [illegible] ام

[illegible] خسته‌ام چشم [illegible]
تا جامه [illegible] بریده‌ام

در گلستان باغ دلم [illegible]
[illegible] صحرا [illegible] ام

عشقم مبارک است که [illegible]
[illegible] ام

بر شاخ گل چو غنچه گل [illegible]
آن غنچه‌ام که [illegible]

چون میوه رسیده ز بن باغ دلفریب / از جا برون نرفته بمنزل رسیده‌ام
از بس چشمی آینه سیاه گشته است / در صید آبروی حصاری که دیده‌ام
گر چو جشنیانه از روش خلق گم / عدم لسی بجانت که آدم بدیده‌ام
دست همت حاصل من از کمال خویش / از شهر رفته بار بمنزل رسیده‌ام

سر بر کرد و دار سینه ره از غیر رو دیده‌ام / تیره بختیها بر آیینه بعار زده‌ام
گرچه از پیوند گرد هر نهال بارور / سر پیوند علاقی باغ ثمر کرده‌ام
از لب او کعبه‌ام با ملک صبح بهار برسر / چون زبان بی خبر حرف چو کشتی دیده‌ام
خنده گل سینه چاک بحکم غلطیده‌ام / چون حباب بر سر کار این خبر کی دیده‌ام
شمع را از پهلوی فانوس شش بر سر زنگی / پابست آرزوی ز قید بتی کرده‌ام

از بهار خو موج پیاله حل گسسته‌ام / تا رفته‌ام ز جوش بمنزل رسیده‌ام
خواهم خط کم ز من شبا و ورد عارض شسته / این ما بمراد ندیده مضمون رسیده‌ام
ره بر صبا چو غنچه تصویر بسته‌ام / در شکستن خاطر خود شکسته‌ام
هش دست شخص ساقیه بار / س ای دع دست رای زود نشسته‌ام
نقش قدم چو شهر جا و در داغ / از سر چو شعله گرم بکوی طلب
ایوان جو ز سنه سکه مزاج داد / خود در اهیند ساله کوه گشته‌ام
آب از سینه بها کوه تو خورده‌ام / از سر مژه همچو سبزه مژگان دمیده‌ام

گل گل زرد عشق ز رخسار شسته‌ام / حلقه بود دست انسر تا به پا گشته‌ام

با کمال محرمی محروم از آن خرام / در کنار گل چو بوی گل هما آواره‌ام
فارغ شد ای دوخاص بر امی جا بهم / چون هوا دار ذر نوازه حضرت باره‌ام

میچکد از دیده‌ام خون سر شک دلالی / اشک ناک است پندار من که نظاره‌ام
تو نهان دیده بنگر در دو چوم باغچه‌ی / هستی من میشود صرف نظاره‌ام
کرده‌ام در عهد طفلی از جهان قطع نظر / از ره لجوان گل ترا رخش گهواره‌ام

اقبال بیک کرده قرین شراره‌ام / تا سقف خانه عرج ستاره‌ام
دارتحاب بوسه رخسار دل شکست / با صحف جمال تو در استخاره‌ام
تا قامت تو سایه بیفکند بر سرم / روشن شکست سنی عمر دوباره‌ام
نور نگاه چشم غزالان چشم / هم در کنار دم و هم در کناره‌ام
صحرا ستیزه محشر داغ فراق گشت / صبح قیامت گریبان پاره‌ام
خواهی شود در دستال پاره‌ام / چون شیشه شکسته گداز جاره‌ام
تا گشت دست بستر رنج دل ثنای / دیگر بدیده باز نیاید نظاره‌ام
سر رشته وجود و عدم جاره بسته نیست / من ز رمیانه همچو کرده ستاره

تیغ ای دل همچو شمع از خاطرش / سجود دار شهر آن که کاملان رسیده‌ام
تر دم چو از ساغر و سبا نکرد دو برآ / چون حباب دل ربا لبو در شسته‌ام
از شکسان که کنند بر دار دل غم / گر که از خوش دل از در رمی مانده شکسته
تو نیاشد دل ز دوش از جگر بسته‌ام / سبک شمع این آتشم در رنگ شسته‌ام
سکه مگر یک است در دلها عم / رنگ لاله گردد تنگی جز ز شسته‌ام
ز بهر نحس تو بساط چو نباید هم / گرد باد هم بپای خاک تعلق برده‌ام

میشود خط فاتح ذر در دل کهنه تمام / سد شود سیلاب اگر بر کوه تحمل کرده‌ام
خانه زاد و وادی محبت از آن نظاره / شمع روشن مستوان کرد از جگر کاره‌ام
بر کرم عالی محیط است در محیط علم بر کران / در دریا خاطر من شعله چو آواره‌ام

سیر و هر ذره‌ای خورشید از روزن بیضها … در دل هر خسته‌ام حسرت کشی یا ناله‌ام
بسکه می‌پیچم بخود از بار غم چون سنبل … چون صدای آسیا از سینه خیزد ناله‌ام
خوش نشین نوبهار مرغ را دام کرد … رشتهٔ نال و برم گردیده تار ناله‌ام
بر فروزاند چراغ هر در از خاشاک من … گشت روشن شمع غنچه را از شعلهٔ ناله‌ام
شد گل صد برگ خار از رنگ حزن … سبزه خوابیده در گلشن نماند از ناله‌ام
گرد دارد از خسکی دوران عیش تمام … در رباط آفرینش شعلهٔ جواله‌ام
در چراغان گل فشاند روغن شمع گردد … رنگ بست سبزه در روی من چون داغ لاله‌ام

می چو شیشه بیاد رحمت در پیاله‌ام … نیست همچو مار پیچ کی از دنباله‌ام
نقش کی نیست ز اشک آتش محو … گردم سفید چشم و سیاهی نامه‌ام
التماس قبول کی دهم ز بخت نارسم … آه اگر مپسند مضمون کرده‌ام
بر نگردد بگوش من فسانه خلک … بخت کرده باید نارسیده‌ام

منت ای کس در خم یک گوهر تازه‌ام … طرح سیلاب از غبار خویش اندر جاده‌ام
از من و اطوار من دیوانه گردم شکوه … تا سر زلف تو زنجیر من دیوانه‌ام
کوه همچون نالهٔ لیلی بیابان طی … نشنود کوه از پی کوه کز عشق آواره‌ام
روشن از افروزد گر دود دل … شمع کافور آه سرد من در جامه‌ام
سنگ جان با موج مهمان میشود … چون نگین جز من نگنجد دیگری در خانه‌ام
کعبه گر بتخانه بر عشق نیست … هر کجا روشن چراغی میشود پروانه‌ام
چاره دل کرد شراب لاک تر آمیخوم … نرم از ابای سیاه چاک نگردد دامنم
رخنه شد از برق آه از بسکه سوخت جامه‌ام … سایه سید بر سر پیمانه‌ام
مایه حاصل شد از هوای من هنر … در گرفت آتش بخرمن از چراغ خانه‌ام
بار جانا نمیکند بسیار صبرم … گنج چون سیلاب افتاده در ویرانه‌ام

گرد بسمل تیغ ابروی جانانه‌ام … از طپیدن کلک جان میشود دیوانه‌ام
دیده تا پیدا شدن آن تاب غنچه … غنچه چون آن شکوفه در درون خانه‌ام
آنکه آرایید بهار جهان او گشاده‌ام … میکند نشو و نما چون غنچه گل در جامه‌ام
کعبه برده دار شد بهر سلام … کعبه میشود کباب از دور آتش خانه‌ام
تا گرفتم بر تو منت چو لعل از آب … آبرو چون جگر گردید در پیمانه‌ام
بسکه بار نکشید از بخت سیاه کاشانه‌ام … خانه سیل میکند مهتاب از ویرانه‌ام
سوختم از آتش حسنی که شد از او جانش … شمع طور آید بطواف شمع دیوانه‌ام
گوشهٔ ابروی چو قم شد گرد خود گردیده‌ام … حلقه بر در زد روز از چشم زرد جامه‌ام
ابر رحمت سایه انداز داگر گشتن … آب میگردد ز خجلت همچو شبنم دانه‌ام
یک نظر از مهر دارم که از عشق … روزن خورشیدم تا خانه زاد جانانه‌ام
خاک ازیکه با افسرده در کلیم … میشود رنگ روان سیلاب در ویرانه‌ام
میشمارم دور آتش را که سوزد مرا … تا از آتش دور گشتم با فنا هم خانه‌ام
آن زمان شمعی زر آتش داغ جان … سنگ عشاق اند داغ بلبل و پروانه‌ام
باید از خواب گل انجم کمند وحدت … چون نگار حلقه در گشت اسیر افسانه‌ام
نوبهار عمر رفت و غنچه دل وا نشد … در چه موسم سر خواهد گشاد این دانه‌ام
عشق او کرده است از ایام صحبت تکلیم … چون کمان زرد زرد خود دارد کمان جام
تا بکی در خوردن دل و جگر کام … خنده چون برگ کاه باشد بر گرد خود ویرانه‌ام
کوه غم رطل گران طبع خود ساخت … چون گهر در سنگ آسیا دانه‌ام
خانه پرواز از هوا بسته در آن … سیل بیرون کج گردیده ویرانه‌ام
موج را میکند آزاد از قید گره … هر که بسیار زد در این محفل خود پیمانه‌ام
در بر شور زنده من غفلت میکند … میکند گرد یتیمی در در افسانه‌ام
شمع نارک دل غبار آلود غمی شود … ورنه بر مساوی آورد آتش بخود دیوانه‌ام
از حرم غم‌خانه از جا در بسیار داده‌ام … سینه بر شمع تجلی بربند پروانه‌ام

بسکه پر شد از صفای چهره‌اش آئینه‌ام
خون گرمی باده دود سوزد چراغ جامه‌ام

بسکه از آتش دل پر شور شد کاشانه‌ام
چون نفس سر زد ز دل آمد برون از خامه‌ام

چار دیوار آرزوهایم خانه سیلاب است
بسکه بر گرد آمد از گرد و غبار کاشانه‌ام

بسکه شد شهد فنا در نوش کامم
تنگ گردد اگر چو چشمی جایم

تا که وا افتاده دور از جای رنگ
می رسد جانم طلب تا پرتو پیمانه‌ام

یک نفس فکر ته در دل بر آیم
خوش سر آمد از سر دیوار کاشانه‌ام

هر کجا بنمود عکس انجمن از هم دور
کشته و بیراهه‌ای بر در کاشانه‌ام

عزم زنان سگ ما از خود دل بر آیم
نیست همچون غنچه چون سر گل در جامه‌ام

نخل ماتم چون شمع هر سو جلوه کردم
بهار خاکستر برد از خاک دامانم

بیت از مهتاب جان چمن و نگاه
فیض سر زد کو هر شب شمع جانانه‌ام

غافل شو بیت ای که گفتم گو نگاهم
نخت ورق اب آرزو هم نگر افسانه‌ام

سرکشم شمع سان بسکه با سوختن
خواب بی کو چشم بردم از فسانه‌ام

کو سرکش ز بنوای شور سر بر آن
بسکه بگریم چه از آتش فرو افتاده‌ام

چو نگه هر گز بر دیدم جام غم
باد دم تا دیده بر خواب چو ساغرم پیمانه‌ام

هر شب از یاد رخ جانانه‌ام
آتش گل در شرر نت رنگ خانه‌ام

گوشه چشم خرابم گرده است
خانه‌ای باد این میخانه‌ام

یا در دود شمع فانوس در آن
شعله دارد و در نعل بر داده‌ام

بر سرم آن خضر نرم سخن
زور دارم لای این ویرانه‌ام

رنگ شمع است بسکه رخ ما در برم
مرغ غلط سند بکل آشیانه‌ام

هر پاره از دلم در تو حسد میزند
یک نقش پرش بیت در آینه جایم

باشد چو ابر و شبنم آن نهان گو تو
چون آفتاب سر زد از آینه جانم

شد عمرها که تیر غمت را نشانه‌ام
یکبار چون کمان نکشی در کنار ام

صاف باده افق نیستم شبنم بیگانه‌ام
شرف ماه است همچون صبح گو خویشم

بسکه با صاف باده مردم زر دل کشیده‌ام
هست نماید غم‌های بر دو دامان آن کسیم

یک طرف صبح و یک سو و یک طرف شام عدم
در میان نور و ظلمت چو هر آئینه‌ام

بسکه افسون گره در خاطر نیستم
چون هلال سر فرو باد در خم زلف از آشیانم

صد چمن گل دل از یاد او گلگون است
آشیان غنچه‌ای لب بیابان داغ سینه‌ام

گرده از سیر تراد جا در دل نیستم
تا که سر شک رنگ سیاه بر دامن آوردیم

دیده عکس صورت خیال او در این آینه جا شد
این چه سیلی در ره تب حیران آن آئینه‌ام

بسکه خوان تار گردی در دل نیستیم
تا که خون آلود سیاه بر دل آوردیم

بستم محتاج گوئی چو خود افتی کی
همچو سرو بهار خرد نشسته‌ام

آهی بال در لب تو برد در سینه‌ام
یکم صبح بلند جلوه در سفینه ام

دارم از بسکه و نخل ای آهنگ کار
جا در دل کسی نکرفته است کسیم

کار دنیا بیکم تا بد زمین
مقصد ایام را آزاد نه‌ام

شادم اگر چه سوخت پر آشیانه‌ام
کاخ من شکست داغ تو جا کرده‌ام

از بسکه شکسته نام و ناموس و
چون شبنم های آتش بادم

رو کرده اند بر سر هم نکهت قبیله
همچون سیاه خیمه صحرای بیدارم

زبان با لبم چشم همچو صورت
پیر هم مژه بر هم حباب اسمم

رخ ترا تو همچو دو چشم خصم
دو قیمت شده آخر گناب اسم

همنشینی شب ای لب از همچو دارم
فتاده عکس در آب آفتاب آینه‌ام

رفت وقت قضا چون [illegible] آسیم   ساز خانهٔ دل شد تخت آسیم
زبیم آنکه بگردد چه حال از غم [illegible]   به محملی که تو نشد پای آسیم

از بسکه محو آتش خورشید پاره‌ام   گردید آفتاب بگرد بپا ایم
هر دم مرا ز رنگ غم غوطه می‌دهد   در دست رونق کار چه سنگ صلاح ام
سینه‌ام خواند از بکسوت چراغ ترا   بار سیار و ثبوت [illegible] اکرام
از گرانی نکهت گل برنخیزد ز جا   بسکه سنگین گشت دامان [illegible]

لعل باده بر سر حال خود شرم   رنگ شامی [illegible] آتش دیم
چشم گریش از خلق [illegible]   در زدم [illegible] سواد آن [illegible] چون [illegible]
زلف معنبر [illegible] زان روی سیه ام   حسن [illegible] نشسته [illegible]

ز رنگ [illegible] دیده انداز [illegible]   ندارد گشته اند [illegible] طلبان [illegible]
ندارم تاب [illegible] چون [illegible] ز تابم   سرا با چشم [illegible] اکثر [illegible]
نظر [illegible] بیگانه دیدم [illegible] دارم   درون [illegible] تشنه بکقطره [illegible]
ندارد [illegible] از جانان [illegible]   حباب آب [illegible] گردم
فروغ [illegible] از آن [illegible] سراپرده ام   درون [illegible] چون پروانه [illegible] فانوس [illegible]
ز غم [illegible] از غفلت [illegible] بسکه ام   بجای [illegible] مباد [illegible]
بعد [illegible] عمر [illegible] غفلت [illegible]   بچشم [illegible] جواهر سرمه [illegible]

ضعیف گشته ام اما [illegible]   چو رشته [illegible] گشته [illegible] گردم

چون لاله غم از دل [illegible]   [illegible] سوز جگر خویش [illegible]

چون صورت محمل نشود دور ز چشم   نقش [illegible] بگردد [illegible] تو [illegible] خواهم
ز رسم [illegible] غلط یار [illegible] شد   از شرم [illegible] نزدیکی آن [illegible] آرام
اشک [illegible] دل [illegible] سوخته [illegible]   بر دار سینه [illegible] از دود [illegible]
از آتش عشق تو [illegible] سیلاب [illegible]   استاده [illegible]

ز شوق تماشای [illegible]   سرا با همه چشم همچون حبابم
چه باکم [illegible] بلبل [illegible]   [illegible] دام الفت [illegible]
خامشی دارد دم از مردم [illegible]   [illegible] چون [illegible] غم [illegible]

[illegible] حاصل [illegible] دل [illegible]   [illegible] افتاده [illegible]
چه ساعت [illegible]   گر چون [illegible]
[illegible] ستوان [illegible] داری [illegible]   [illegible] سایل [illegible]

چون خم بازه [illegible]   ای وای اگر [illegible] لبم
عمری گذشت [illegible] باور [illegible]   ای [illegible] گوشم [illegible] لبم
هر گز نشد بحرف طلب آشنا لبم   از [illegible] خویش [illegible] لبم
چون جام باده در [illegible] لبم   [illegible] آشنا لبم
هرگز نشد بحرف غرض آشنا لبم   آسوده [illegible] از دل [illegible] لبم
آه مرا رشته [illegible]   از دل [illegible] آبله [illegible] لبم
[illegible] را [illegible]   هر چند [illegible] صورت [illegible] لبم
تا کام [illegible] خوشی [illegible]   از [illegible] گرفته [illegible] لبم
این [illegible] که قیمت [illegible]   مشکل [illegible] جدا لبم

ز بس شرم گنه در سر شب تا سحر خفتیم ... سوختم چون شمع و گریه بر بالینم

بسکه هر دم میرود جان از تن ... بزم بی تو هم خورده را یار کم
یار شد خلوت نشین و محو و بی تو ... باغ تا نوبهار چو آئینه در جگر
جمع گردد چو سر از یار تو ... گردش رنگ شب بیدار کمند و جسم

اظهار شکوه از ستم دوستان ... ای لاله داغ در از زد در جگرم

سحر ز تب باغ از گلشن جسم ... یاد آمد حسرت بلبل گلگشت
وصل چون بادی داد با معشوق خلوتم ... خوش را چون ماه وصل از گلگشت جسم
آئینه ساخت زمحال گدا جسم ... شب تا جسم ترا چه قدر با خم
در حلقه از زلف پیچان کند خم ... تا شد شمع رو دل شبها کند

چون غنچه ایجاد با خوش محرم ... هر که را با من مراتب آید جسم
با جسم بکدم تراکن زود رود ... تا با گل تا بهار از رنگ تو جسم
تا از تو بیگانه ام عالم ... عالم از من شب را خو را رود
طا غم شد قبول بار گاه غم ... گر بارد رو حضرت وصل جسم

داغ عشق کعبه و بتخانه با هم جسم ... در میان این دو منزل کجا جسم
چشم زخمی طلب از تو بخوا هم ... سوزن مژگان گرفتم دیده بر جسم
در حیات حسن در دل جا آورد جسم ... تا سحر شعله سیاه شد سر جسم

حسن سر داغ عشق ای دل الا جسم ... زنده رفته چون سینه با عاشق جسم

بسکه شوق دام او در سینه ام ... همچو برق از رنگ برانی ساید
خواب این پروانه را از آتش ... چون چراغ ناله در دامان صبح
همچو اشک شمع گر بار سر ... تا بسوزم بار دیگر خویش را

صبح دیدم شبنمی بر روی گل ... یاد آمد طفلی دامان باغ در جسم
از تو ام روزی که داد او گلستانم ... در جهان گر باغ این حسن جسم
دیوار و در شکسته لب خانه مرا ... رنگ شکر از رنگ خون خویش جسم

در کنارم تا شبی این ناسر ... مجلس آخر بکام خویشان آشم
دارم با سر دل چون کام داغ ... شمع چون را از براتش آشم
بر نیاید خلوت و حدت سر ... جستجو یار که ما دم ترا آشم
بر نیاید یک جگر از عهده این ... زین چمن جز لاله رنگ دامن گلچنم
چون بر طاوس دو عشق تب ... جلوه از عربان آتش را کشیدن آشم
گس می در چمن بار بعد از ... انتقام عالمی را خویش
راه حرف بشب لب ... بوسه وار جادران کنج دامان
هیچ سنگین دل نصب سر ... از لب مسکون او کامی کسی
در گلستان جهان ... چون بر روی تو رنگ گل
حظ گرفت از لعل او کامی ... شد نصیب خضر آن جامی کسی
شد در درون نقش جام او ... گر دهد این گلی تا بی کسی

اگر عاصی اگر محرم اگر ... به محشر یک گنه ازو در عفو
ندیدم گلفت از کسی ... ز بخشیدم ز رسی
ز رنج این ایام حظ ... تو اند نامه اعمال آئینه در دستم

نقد ظاهر و باطن یکی کرده‌ام ... / رسید این ربع کو نه شسته‌ام ...
اگر عاقل اگر مجنون اگر ... / جمال یار در آیینه‌ام ... بستم
گر سازی از سر آتش ... / و آن اسم را پاره پاره کردن ...
حصار ... یار ... غم ... / زکردن خود ...
ندانم تو نه با تنها با دل خود ... / همان نامم که ...
درین گلشن ز جوش الفتم ... / دگر خود را ندیدم ...
اگر دارم علاج ... / که بر دل ... داغ ...
از رو شستن ... عالم / افتاد چون ... آینه ... بستم
هر آرزو که رو کرد ... / شجاعت ...

روزی بخود ز انو ... دل دادم / گفتم که نه قبله بر کعبه ... بستم
گفتم بنماز هم چه شد ... / گفتا که همان ... زنار بستم
گفتم ز که عاشق کسی ... / گفتا که بیا بشوی ...
گفتم که بخور باده ... / گفتم که چرا ... بستم
گفتم چه شد آن دل ... / بردم ... قدم و داد ...

درین بازار ... / که دل را از خدا ... ناصح ...
شب عید شهادت ... / که در راز ...
قربت ... خوردم ... / نظر بگشودم ...
شکستم ... / کمان کردم ...
حبابم کرد ... / ... نقش ...
بر غم خویش ... / گشودم در بروی عالم ...

چه گوش از خدا ... / جو زخم ... چشم ...
چو باران آنکه ... / گشودم چشم ظاهر دیده ...
درین ... / که ... چشم ...

حبابی که ... / بحرف ... زبان بستم
بباغ هستی خود چون شکوفه ... / چو باز شد نظرم چشم از جهان بستم
کمی طلسم ... / ز حرف ... دهان ... بستم

طلسمی ... / تا ندانم ...
ز بوی ... گل ... / بهار ...
چنان ... / گران ...
اگر روز ... / نظر ...
کمر ... / ...

بسکه ... / تراچون ... چشم ...
... / همان ...
ز ... / گرانی ...

نحکه ... / فتادم ...
ز ... / دم ...
اران ... / کشیدم ...
شراب ... / خور ...
جاسند صدف از فیض چشم ... دریا / ...

بهر وقت آتش شوق یار آمد به تابم
گل به جلوه آمد که دل بر تو گشودم
در تیغ ای [illegible] نیازی با تو
پیش [illegible] حرمت چون [illegible]
بخت [illegible] کاشانه [illegible]

آب دیده در حسرتش نشستم

بی تو نفس خوش نزدم خون نشستم
از شوق تو در حسرت چو [illegible] نشستم

خیال [illegible] در خاطر [illegible] گردد
[illegible] دیگر [illegible]

از بس که با خیال تو با خود نشستم
[illegible] در دیده ام [illegible]
خواهم [illegible]
نکردم [illegible] کردم
ساده لوحی [illegible] کام [illegible]
ام [illegible] از تو کرشمه [illegible]
[illegible] از عشق [illegible]
لاف [illegible] از [illegible]

گشودم تا نظر از [illegible]
[illegible] بی نیازی [illegible]
ترا تا دیده ام [illegible] عالم [illegible]
چه کفر است [illegible]
باید [illegible]

محبت [illegible] در خون نشستم

[illegible] که در آتش [illegible] نشستم
[illegible]

[illegible] زرنگ [illegible] نشستم
از [illegible] خاک [illegible]

ام اگر [illegible] که [illegible] نشستم
[illegible] اهل [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
اهل [illegible] اهل عالم

[illegible] عشقم چو مجنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
و هر چون [illegible]
[illegible]

[illegible] که از [illegible] نشستم
[illegible] ز خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همچو [illegible] نشستم
تا شدم محو تماشا [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از دل [illegible] داغ [illegible]
تا قیامت [illegible] داغ [illegible]
[illegible]

[illegible] نخواهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عقد گوهر [illegible]
حاصل عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]

این چراغ مرده را [illegible]
[illegible]
لب [illegible] و کام [illegible]

بس که پیچیدم بخود در سینه ام دل آتشی
عقده سنجی کار خویش ایام داشتم

آرزوها را با آهی آب بر آتش زدم
سوختم صحرا صفی هر سو که در دل داشتم

خانه دل را چنانکه خاک شود آباد دوست
با تهیدستی تمام عمر مهمان داشتم

جام مطلب از کف نشستم تا بر آیدم کام دل
روز و شب با خود نکردم یک نفس دشمن داشتم

سد رزقی هیچ هموار در پیش آیدم
بخت خود با هیچ کس گر چه زر داشتم

یاد آن عهدی که سوزی در آتش داشتم
چون شب هجران نه روزی روشن داشتم

از فریب باغبان این سبک سار ای عنان
بیش از این سهم درین باغ آشیان داشتم

اولین کام هم بخت بی سراج
آنچه در سر هوا اگر زر زیر پا داشتم

غیرت روی زمان سود در مکان
جای پا گر از طلسم جا پیدا داشتم

خوش طلا را از باک کوهی خاک
کاش منهم طالع رنگ حنا پیدا داشتم

الف یک نقش اردم
غیر هم یک اگر یک آشنا پیدا داشتم

گوهر شهوار غیرت گر بیابد
از نشاط آتش پر صبح سر پیدا داشتم

زنده ما را بیخودی بر کوی اگر آه
سیلشدم دیوانه گرد خود چو سر پیدا داشتم

جوان هوا زندانی قصر حبابم گرد
کاشکی زیر سر نگون این آشیان داشتم

قاف

قاف تا قاف جهان زیر نگین داشتم
سر بسنگ کرد عنقا در نگین داشتم

عشق اگر فارغ نمیکرد از غم عالم مرا
از دل بر آرزو بیخانه سنداشتم

سنگ در قسم زمین بیار یکی
کاشکی منهم آه بر گرد نه سنداشتم

بسکه آن گل سر بسر رنگ در آغوش داشتم
چون نسیم از بوی گل با آه دامن داشتم

گرچه خورشید بی جهت پیدا داشتم
در جهان منهم سری پیدا داشتم

طلوع در بی نور صبح خستم
گر کف خاک بری پیدا داشتم

از جهان حرف بی سر برهم
گر بخود دنبال و بری پیدا داشتم

بیش از آن نیستم سکانی کرده ام
غیر او گر دیگری پیدا داشتم

یار را با غیر دیدم شرم شد
کاشکی با خود خبری پیدا داشتم

بی حسد نیست ساز جهد حرم
صلاح دین کرده جوان گردن داشتم

نو سلم سر نقش اگر از سوزن
غم چو کی آه بر دیده بی جا داشتم

با هاگف نا دودم زیر قدم
چو شمع از رشک دل شور سر داشتم

تکرد اهمو ز دکه نکست صاحب
که از عقده نفاقش جسد دار داشتم

شمار سنگ زیر کمان از سر گوشم
بر یک نسخه زر کار خانه سند داشتم

بعالم این حرف داشتم
نکو گهی بیش سکان ات داشتم

دلم فرقه بیابد بهر صبر کشودم
چو افتاده زین عالم خراب گذشتم

گر قسم زلف یار روز قسم از خود
ازین منزل لشکری گذشتم

در اقلیم تو بی تکلف بار آشیانم
بطور هر که گذشتم آشنا گذشتم

نصیب زین خبر که از گلشن ارباب
با تحصیل روزی هر قدر جوان گذشتم

غبار راه نشستم سر بسر تو بیابانم
بخنده یک گذشتم تا بخشش گذشتم

برای دانه کانهم نصیب دیگران
بعالم تا سرگشته همچو آسیا گذشتم

عمری به زلف تو سودا گشتم [illegible]

باری به سلسله [illegible] عالم آشنا گشتم

نقشت [illegible]

[illegible] گشتم

به بحر عشق [illegible] گشتم

[illegible]

[illegible]

گویی دهن گل که در [illegible] صبا [illegible]
بسم الله کجا [illegible] عقدم [illegible]

[illegible] تو گلی [illegible] کر [illegible]
بخدم [illegible] ملک [illegible] خدا [illegible]

جان از کرم خویش [illegible]
که [illegible] کسی [illegible]

[illegible] اگر [illegible] تو [illegible] خود [illegible]
[illegible] باد تو [illegible] خود [illegible]

تن [illegible] غم دل [illegible]
[illegible] که شوم [illegible]

[illegible] آن [illegible] که [illegible] خود [illegible]
[illegible] خود [illegible]

[illegible] معصود [illegible]
شاید که [illegible] قدمی [illegible]

ای گوشه [illegible] تو [illegible]
[illegible] اگر [illegible]

[illegible]
چون [illegible] اگر [illegible]

[illegible]
از [illegible] چو [illegible]

[illegible]
چون [illegible] چه [illegible]

[illegible] اکر [illegible]
چون [illegible]

[illegible]
اگر [illegible] تو [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
که از [illegible]

[illegible]
[illegible] ره [illegible] دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] ره [illegible] از [illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

برقعا فکنم

بجسم آن صنم زتماشا و دیدار گرفتم
سجده در ابروی تو نشان جبین
نغمه جلوه داد هر شب در راه جا
بار دیگر شمع جمعیت من
آمد دام شمع تو توشنا گرفتم
جان دادم در غم تو خبر دم دل خوش
بار دیگر سجاده و میخانه گرفتم

انکه بسیار خواهم زکم سالها است
لطف کسی در درگاه تو بر گرفتم
عذار زلف تو با نگت [illegible]

خوش آن دم که [illegible] دلدار گرفتم
به بزم وصل یارم تا تو [illegible]

چو حضرت در آن ها جا گرفتم
[illegible] نا گزیدم

شبی نخوات زماه رخ [illegible] گرفتم
صفای وحدت در یاد [illegible]
در آفتاب جمال تو یک [illegible] سنبل
از آن که شد چنین جام [illegible] گرفتم
نجات [illegible] گرفتم

بلبله وار بشوخ نهادم سنبلستان گرفتم
گر در بهر ید دامنک [illegible] گرفتم
نگاه گشتم و در چشم [illegible] گرفتم
بر شدم و هر [illegible] گرفتم
خود [illegible] دل خود [illegible] گرفتم
آخر بکل [illegible] گرفتم
شمع [illegible] گرفتم

شوخی که زدم دار ز جا [illegible] گرفتم
در کرشمه [illegible]
زاهوال و رقبات [illegible]

و هی که [illegible] یار گرفتم
گر اندک [illegible] کار گرفتم

از آن جلوه داد تماشا گرفتم
که در دیده دشمنان جا گرفتم

رجائی جستم و آتش [illegible] گرفتم
که جام آینه را از کف [illegible] گرفتم
تو مو [illegible] تا [illegible] گرفتم
عجب جلال [illegible] آفتاب گرفتم
غبار [illegible] گرفتم

هر نکه [illegible] آتش گل [illegible] آنگاه
زغم [illegible] گرفتم
[illegible]
جهان [illegible] دلم از دست تو نا جام گرفتم
[illegible]
هر جا که زدم [illegible]
آمد [illegible] و کام گرفتم
در [illegible] آرام گرفتم
[illegible] که بجانم [illegible]

مرا [illegible] سلامی [illegible]

[illegible] جان [illegible]
بسکه چون [illegible]
[illegible] امید [illegible]

زبان خامه زد داغ دلم [illegible]

دو شب باد [illegible]
کار [illegible]
گرد [illegible]

ز تو با خبر کردم [illegible] حاضر گرفتم
ز دلم خبر ندارد [illegible] گرفتم
از سوز قلم رو غم یاد دم گرفتم
آمد بلب جان تو تا کام گرفتم
هر جا که [illegible] قدم آرام گرفتم
از ساده دلی تا چه [illegible] نام گرفتم
[illegible] آمد و آرام گرفتم
فارغ شدم از هر دو جهان کام گرفتم
آنکس که [illegible] گرفتم که گرفتم

سلام بردم [illegible] گفتم

سوختم از [illegible] کباب غلطم
در [illegible]
با [illegible]

دگر [illegible] دل [illegible]

باده [illegible]
خاک [illegible]
[illegible]

افزار [illegible]

شرف داده تعلیم دیگر دو صل
که او خضر را کمند خور کش آوردم

درین بستان بسی آهنگ نیرنگ بر آوردم
که همچون بوی گل گلشن به گلگشت بر بادم

بهر صورت که باشد همنشین گردم کس تنیست
اگر شمع است من در دم وگر گرد

زبان و اشکم جستند لیک بر آتش راندم
گلاب چشم بنه درین گرد دامم

نسیم چون غنچه نصیب از نفس
درین گلشن ز لشکر نگاهش بر آمدم

ز فکر هستی در ره سیر عشق آوردم
حباب آسا اگر ویران شدم

یک دو روز لوح خط الف بار
حکیم صرف کرباد ز بنیاد

گناه خویش شمردم چشم
نظر بلطف تو کردم

کمو اشک از دو چشم بر دو خون
چو مکتوب از دل خون

زبان خامه طلب می‌کشید
سحاب نامه با صد دل خون

کند کار طلوع صبح محشر
بس آن آهی که از هجر تو بر گردون

جو در دم قامتت از پا افتادم
یکی چو که از بالا افتادم

منم آن گوهر شهوار که از غلطانی
از کنار صدف خرج نگاه افتادم

سر از نفس کافر را جو مردان
ز زندان طبع کیدن پای

با چند چو گرداب چشم ترم بار
حباب سبکی از نفس بر آرام

خراب دوستی روز کار گشتم
پیر رسید اگر دو دستی نفس بادم

درین سودا اگر بس کم دم
که او دل برد و منم غمزه چنداز

اگر با لم ز رنج خار در پای تر دم
وی در زیر بار سنگ این کشیدم

بسی آورد ش آن سره خط
کنانم اشک خضر آب حیاتم

چه عجب اگر بسوز دل گرمش آوردم
شرمنده ام از درد که بیخ شدم

نکرد نگاه خویش آشنا کردم
نظر به هر کف خاک که کردم تو جا کردم

کسی با کی نگاهم در نشستن باشد
غلط کردم که خنجر را با دل جدا کردم

ندانم گر چه بر قدر و صفای
نهادند بر اامروز از رنگ خطا کردم

گلبدار جمالش با صد شبنم زنده وا کردم
بانگ کرسی آن فهرا و خجور

هر حالت بگوی که رسید حج شکوه دم
غبار خویشتن را همره باد صبا کردم

بروز با حالم سر همچون
نهواری و برخی ز دل

نفس را خصم آینه دل را جلا کردم
بس جمع را از اکثر خوشه طلا دم

کسی بگرفت دامن آنقدر کز پا افتادم
بار خود رسته ها آه را آخر عصا کردم

ز اظهار محبت آن گل جا
رنجه بیگانه آخر حرف آشنا کردم

دل چرخ از غبار خاطرش چون
نکرد آتش را صرف آشنا کردم

حباب بحر حسن تا دیده وا کردم
با ندارند نگاهی بس خود فدا کردم

کمند ناله در کوتاهی
نفسها با هم پیوسته یک آه رسا کردم

چه شد گردش عشق
نکردم اشتم از آخر ادا کردم

لبی گر ناز یک بار
چون غنچه که امروز شبنم آشنا کردم

از آن روزی که در عجز جا کردم
ندیدم روز دل جمع گل

بهار سفر آماده از پای دل
درین گلشن چو گل از

شکر دیده کوته رشته سر پا گردم
حکایت با پای بخی سرادا کردم

بیار عاشقان معشوق را با نازی آرد
تو سر با پا دعا خوب...

حباب آسا به بحر او چو خود را آشنا کردم
حباب آسا هوا از خود تماشا در شکستم

دیده را آینه صورت نما کردم
نگذارند در کف صورت تمثال مرا

سدره خوبی نخودم گرد لیل
چشم تنها نگهت ز لیل و [illegible]

سینه را چاک ز آتش ماه وا کردم
دیدی را از زودم در آتش نعل کردم

شهر تنها دارد اگر قفس بی صحبت
نتوان آسان که در دردم ادا کردم

هر دو دستم بهم آمد چو کمان از ابرو
نتوان آن روز که در دردم ادا کردم

شب بمحفل آمدن چو شمع جا کردم
شکسته خاطرم از آهم شب باران

غفلت با کشودم دیده بر سر راه کردم
چو کردم سلسله بحیدم عنب طاق ابرو

رطل ندیکا از غم اسباب تعلق را
رخ وا نارستم از ضعف ادا بر سر راه کردم

اگر خواهی که با عالم کسی کاری کردم

بدیدم خویشتن را در آن چیزی که دیده وا کردم
شدم هم سر آن دریا چو در آن ساحل گم گردم

تا در جلوه نهان تو پیدا کردم
بسکه با آینه و آب ادا کردم

ترک خود کردم و زان سو پیدا کردم
هر چه کردم همه با دیده بینا کردم

خانه را به در و دیوار صحرا کردم
خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

بارها سر نهان خانه عنقا کردم
نامه از گریه بدستم کف دریا کردم

مهر آتش تو از بسکه نعل وا کردم
نامه از گریه بدستم کف دریا کردم

کلیم بخت سیه را ز بر پا کردم
نهانش تنهایش وا کردم

رسانیدم تا بصلح شام زر سرها کردم
بنو ساخویش را بهوده بجرها کردم

نغمهها بهم سوختم و زنجیرها کردم
زرنگی تا رنگی آدم شکرها کردم

اگر خواهی که دریا دم دهی گرد کردم

دیگر بعمر توبه سامان از سر کردم

چیدم بر راه تو شش در طفلی خون
آسمان بکف بنیاد ز رسم که همچو برگ کاه

تنگ گشتن را ز بیم غفلت کردم
آتش کی به بحاصلم خرابی

چندان لب نهان از دیده صبا بیخود کردم
ز شور عشق نفس در زخم آتش در زدم

بجای صوت بلبل از رگ طنبور آمد
ز غیرت سوختم خود را و داغ از حسرت

نباشد اهل کسی را ز محبت تنها است

رسیدم غافل و جان تنها بیخود کردم
ز مکر و شیشه تا تماشایی کرده ام

فضاها بسکه پر شد از غبار خاطر کردم
ز جانم تو چه شمار از خاک در دشت خون

ندیدم آشنا خویشتن را بیخود کردم
طلبی گفت در نا ندارد درد جهان کوتاه

سیاه دامنش در باب سرو دیده کردم
نماند کسی از عهده طول امل بیرون

ندارد گشتم بیجان ز دیده کردم

از بهر چشم خوردن ملامت از سر کردم
کشتم نگردد عالم یک تار سر کردم

چشم بستم و خواب از تو عبث کردم
که عالمی بره کوری او بلا کردم

که در کنج قفس از بهر دیدن یار بیخود کردم
بسکه دم خون جگر از حسرتش در کامم بیخود کردم

بهر جا از غم اشک در فریاد کردم
بدرش با دگر دیدم و امداد بیخود کردم

بهار جستجو را ز آبله مولا بیخود کردم

بسکه تا رفتی تا بعیان بیکار بیخود کردم
بدان از هر که دیدم امتحان کار بیخود کردم

بهر جا گشتم بیکسی تر ز نوا بیخود کردم
بهر جا لب گشودم ز خنده بر نوا بیخود کردم

نهان جمع را ز خود دزد دیدم و دور بیخود کردم
غلط بگفت جمع را ز غم و درد بیخود کردم

چو شد تا کی که ترکش را از دیده برآوردم
ازین سر رشته را کو ماه از فطرت کردم

اگر خاک گشتم [illegible]
بوقت [illegible]
بهر جا [illegible]
بهار [illegible]
دل [illegible] کردم
بیاد آن لب شیرین [illegible] کردم

سودا اگر [illegible]
ز حرف [illegible] کرد دل
ز بسکه ناله [illegible] وصل کردم

[illegible] دو دم
جفا کار [illegible] کرده [illegible]
عجب [illegible]
جلوه [illegible]
[illegible] دل

[illegible] کردم
[illegible] دل [illegible]
شدم [illegible]
[illegible]
شدم خاکستر [illegible]

تمام عمر [illegible] کردم
ز شوخی [illegible]
که عزت [illegible]
دو روز [illegible] کردم
غبار خویش [illegible] کردم
[illegible] کردم

[illegible] کردم
[illegible]
هوای [illegible] کردم

[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible]
دیده [illegible] کردم
[illegible] کردم

[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] کردم
تمام عمر [illegible] کردم

رفتم از خویش [illegible]
[illegible]
[illegible] کردم

نکردم [illegible] کردم
[illegible]
زاهل [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کردم
[illegible]
زاهل [illegible]

[illegible] کردم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کردم

[illegible]
اگر عمرم [illegible]

بهر آهوی خیال [illegible] بیابان کردم
عاقبت [illegible] کردم
[illegible] کردم

اگر کردم نماز [illegible] کردم
[illegible] کردم
شدم دیوانه [illegible] کردم
که هر [illegible] کردم
[illegible] کردم

[illegible] کردم
[illegible] ناله [illegible] کردم
که در تقصیر [illegible] کردم

سینه [illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] کردم
تمام عمر [illegible] کردم

اگر افتاد [illegible] کردم
[illegible] کردم

اگر چشمی چو شبنم مهر عبرت باز کردم
چو بوی گل نگرانه گل بسی در بستم
نبود از بیقراری ناله بی زردل آتش
بکام خویش هرگز در فضا بال نکردم
چراغ مجلسم بنود مرا تا صد آتش
دو شش تقلید صد سرکردم و فاتحه
گرد او در آئی کشتی کلکی نکشتم
نشد گر حسابم یکا به یر هم ز آن خشتی
شدم از انفعال اول حائل چراغ خود ز آن نکردیدم

بسال همچو در حوال بکل کل نکردم
اگر غیر تو میدیدم ترا آواز نکردم
که دور افتاد گان را حسن آواز نکردم
چو مرغ دیده دایم در قفس پرواز نکردم
اگر در خوش سری دم همه خاکستر نکردم
وای اگر ناله ای ناله از آن نکردم
ابتهاج نفس باز نفس نکردم
بس سال با تن بی باده پرواز نکردم
اگر از مضمون نشستم خجلت نکردم

شکستم گرت برگرد سر من نخچه نکردم

نمیدادم اگر جان از ره آن خاک نکردم

زنگ در زلف او سودا نکردم صد نکردم
زدم تا بر ز او عالم تماشا نشد راهم
بغیر از دل از دو تا ز دنیای ز تخت
بعلت خویش نشستم از آینه زانو
کش در دل کو را اگر دو بر من تلخ عالم
اگر با جای کدل سودا نکردم صد نکردم
علاج سر بلند بهار نخوت کو را همراهی
بدل کس مضائقه که نمیدیدم صد نمیدیدم
کمال سرفراز بهار دنیا گرده عالم
نباشد بهره از عفو و غفران عمر گذران
گذشت آنجا که از دست تو کمال باز نکردم

گر آن سر شته را سودا نکردم صد نکردم
گر آن غلطان را در ما نکردم صد نکردم
اگر آن گوشه را سودا نکردم صد نکردم
گر آن آینه را سودا نکردم صد نکردم
اگر آن قطره را در یا نکردم صد نکردم
در و بر خود گران دل و نکردم صد نکردم
اگر آن کوه را صحرا نکردم صد نکردم
گر آن آینه را سودا نکردم صد نکردم
اگر نقصان از آن سودا نکردم صد نکردم
خدا نا کرده گر عصیان نکردم صد نکردم
که اوراق دل از مصحف پاره نکردم

نخون بخت سیه را همچو داغ لاله شستم
رها جا بر تو حوش شما عالم نسوزیدم
تهی نشستم از جان که تقاضای حقیقت
ز نقش قدم در جستجوی کعبه وصلت
مرا کو نشد سیه داران که در حشم

ز خود سر دو شم آسوده گردم صد نکردم
اگر آینه آن سکندر سعی و در بستم

به پهلوی سر بدارم جا اگر بیشتر کردم
بخواهد نقطه از نامه اعمال من جز تن
اگر بر گرد سر گردم ترا از گوهر تسلیم

دل خود بسته از زلف چلیپایم کردم

اگر چه هر که با خاک سکندر داد سر پرواز
جدا در رزم وصل او بحر آن ح گشت برزند
برای کوه از کنم که جوش و صف ساحل دل
به بیابان سیطبد تو بخواب امروز ز آدم

بیا در یار چون اقتم سرا یا نا نکردم
مرا از خود برد خواب غفلت در زمان دارد
بگرد کعبه بر گرد در دود آواز نکردم

اگر سیاسی ز دشت شوق چون گل کل باز نکردم
ز خود سر کرم که در انیست نظاره نکردم
کمان شعله حسن تو آتش بار نکردم
ز عشق سکون و فهم خواش آواره نکردم
اگر سیه نشستم دستی گریبان پاره نکردم

اگر آن گفتش سنگ از پای خود بر دل نکردم
سیدادم بدست ناکس دل در آغوش نکردم

بدست تار گیسش کمی بدارم گر حسابی کردم
بایی عنوان اگر از رسایی منفعل کردم
سنگ در دشت کمان دارم که همچون ناله نکردم

ای نیخ قلب بی دم و سودا کردم

دلیکن من ز شرم کرده خواب نکردم
چو مرغ شمع آتش میشوم گر آب نکردم
همان حرف آن رشته از خجلت آب نکردم
که درد رخت گشتن چو استیعاب نکردم

از آن برگرد دل زهر حسرت صد پاره نکردم
نظاره خوش بس سیندم و شیدا نکردم
تو شناسا مدار من بگرد یار نکردم

١٥ اردی قعده ١١٤

ره بردش آن جهودی یا رم حرام
[illegible] ضربا کشته ام آماز [illegible]

دری کز بس سر کشته چون کان کردم
که چون بر آتشم آماده [illegible] کردم

نکرد کوتو با صبا نه رنگ کردم
چو فعل هیچ کس نه بند بر باغ و بستانم

نگاه بکنیم از دور باز نکردم
دلم و اهل شود وقتی که من خون رنگ کردم

زدام رشک جهان آنچه فارغ بال بیک کردم
چو نقش پاک کردم خاری تا شوم ایمن
چو بلبل سر بزم مجلسی ترا از حال کردم

چراغ ماه که روشن شد خوشحال بیکردم
ندیستم راه هموار فردا ن پای [illegible] کردم
زخون دل این تنگ خانه لالا [illegible] کردم

نفس ای باطل شاعر [illegible] صبحی

برا وراق وجود خویش فهرسته [illegible] بیکردم

بعد از آشنایان نا رضد بیگانه بیکردم
نداد کرد شمع تو با هم [illegible]
[illegible] آشنایی ام سرگران [illegible]
به هر جون کمان اسم در [illegible]

اگر خود را بیابم [illegible] تو آنم بیکردم
تو گرد خانه و من گرد [illegible] جا بیکردم
کمان [illegible] که دنبال دانه بیکردم
کشته هر کس سوز خود را از وی بیکردم

نخواهد باطل طینت زکوه هر بردم
اگر زنبیر [illegible] آرد طلب [illegible]
گردن ز تیره [illegible] خوان [illegible] ارام

که موج بحر نفاق جو [illegible] ام
چراغ مطلبه روز روشن از بردم
راه سنگی تا رفتی به پای مردم

تا کاخ خوری چو روزن و دم چراغ بردم
لعل کش تا جان [illegible] اصل

همچون فتیله سوز آز بهر داغ گردم
کشایشی که مرا از و [illegible] مردم

بغیر از [illegible] ز دین [illegible] کردم
خیال نظاره بوستان باز کردم
[illegible] همچون [illegible] ادل

ندیده ام گذشت دیگران [illegible] بردم
گر شود [illegible] کال کم
زبس نکته سنجان [illegible] نامی آوردم

کو نهی کس ز دست وصل [illegible] کردم
اگرچه [illegible] بود

در میان [illegible] نوازان لف دراز آوردم
والای شیشه را من پاک خوردم

خیال لعل او کردم شب صد جا گره خوردم
پریشان کس دسود ابار در زنجیر [illegible]
هوای کوی او [illegible] با آدم [illegible]
[illegible] نهان از خلق سودا [illegible] همچون
شد چشم [illegible]
درین باغ دیده دنیا [illegible]

ز هیچ و ما چون زنجیر با گره خوردم
گر هر حرف زلف خوبان سراز سودا گره خوردم
از بس [illegible] سودا گره خوردم
تا دم [illegible] دنیا گره خوردم
مگر گره [illegible] خوردم
بر رنگ [illegible] گره خوردم

[illegible]
ترک سر کردم [illegible] زدم
صبح چشم [illegible]
در هوای وصل او بر بام خیال [illegible] زدم
[illegible] که آدم [illegible]
عمر خود در [illegible] همچو گل [illegible]
صد گونه گل [illegible] شکفت
[illegible]
عقلم شکار [illegible] دم

آواز رفت آمد از [illegible] زدم
[illegible] زدم
[illegible]
چون [illegible]
از گرسیان [illegible] گردم
[illegible] خوردم
ازبس که [illegible]
من همچو [illegible]
بار [illegible] زدم

از آب دیده سر در آب بردم / در کوی یار سر چو پنهان بردم
فکر دهان تنگ تو ام در [illegible] / تا هیچ بو بپاله بی تاب بردم
همه جا فضل عاشقی بر دوست او / رو به هر سو نمازم سر سدم
از بیار بس این جهان شده / چه قدر بر تو ناز سر سدم
از خاکساری رضا طلبت شدم / از دست رو نکار بر روی چرخ عالم
خاکم غبار گشت و غبارم بچول نشست / گشتیم شهید حسن تو و کی سلام
چو الف گرد بلند بسر و [illegible] / محو در نظاره آن قامت رعنا شدم
کور بودم نظر در عوض بگردم داشتم / از نظر بستن لعبت خوش لبان شدم

حباب دار دریغ خون کشیدم کام / از شرم هستی موهوم خویش آب شدم
از لب فنا درسم اموز که خون تو هم / هر قدر سر بسرم گشت فزون شدم

خون جگر بس شهید غارتم از شوق جهان شدم / ز ستمگر زهر بار کار دل چو شدم
کعبه کوی تو بچشم رخ خود بر دم بران / باقیم از جو تر سک انبان آخر شدم
در صف خاک سار دیدم اوج عشق / بر سر خود سایه ام آسمان چو شدم
سکرم بس کن لگد کو جوانی شد گرد / سر بر دار تو تا آن گوای چو شدم

سکه زر دو نا توان دود لاجورد شدم / صندل عقابی بحسب سیاه چو شدم

خط گلی را دیدم و از کار شدم / به بلای سیه باز گرفتار شدم
عالم بحث را حسن بلبل گشت / بحر موم از آمدم که حضر دار شدم
دیدم از حلقه زلف آنکه دار از کار شدم / به بلای سیه باز گرفتار شدم
خط سبزش سر مرا کرده بر / دام اهر تک زبان لعبت گرفتار شدم

ساعتی نظاره کردم وار کار شدم / آخر از شیخ بدست تو گرفتار شدم
دستم امروز گرفتند که رفتم از دست / کارم امروز ز شوق یافت کار شدم
بجو دار ز مرغ مرغ گرفتار شدم / دیگر یاد تو بستگر دوران کار شدم
خشم در خواب جای سر بالای / سایه گل بسرم بود که بیدار شدم
خبرت آواز وصال تو بحضرت / که خود کم چو سیاهی زنبار شدم
تو بیار بر آن است و تماشا / کلم از دست بگیرد که از کار شدم
دو شیم اندیشه مرگ آمد و شبانگاه / با دل آخ کیاک دم و شد آزار شدم

گدا چشم ز غم سوختم غبار شدم / در قفس عشق تو بر اوج عشق بار شدم
ز خوش رفتم و از خویش بگمان شدم / بیاده رفتیم و در آمدن سوار شدم
چو شعله که شود باشیر از فضل جدا / مدح لا دل از ضعف تن سوار شدم
درین قلمرو افت زبان تو بها / بهر کجا که نشستیم خط غبار شدم
نمانده بود ز دل جز غبار و بس / ز خواب بی اثر بها چو آهو شدم

مژده آمد که بدل جوی بس سامان / من چو آن گشتیم از آن وعده و ام حیرام شدم
بر دو خوش سخنهای تنگ دادم / یه شبان که دمی جوی گیتی یار شدم
کیمیایی به زحمت سبدی بدیدم در جهان / تا فغان گردم از در نماند که کاغ شدم

چو شمع سوختیم آه سوز گشته / چو عمر با سر آورد بلا کشیدم
تنها تیغی تو نخوی در بلاک شدم / نیامد بحرم آنقدر که خاک شدم
تکمیت از گلدان در روی گوشه / تا علم زد بچمن گل در بلبل شدم
گفتم ز کوی او کردم تا بان شدم / گفتم که سر با کم تم با غبار شدم

[illegible]

اول ز نشئهٔ سحر سیم سر سبز ناشدم — همچون زلف رقیبه بخشش گرانشدم
پس سال و ماه بشنیم ... تماشا — از رنج عمر سکید و پیر از پشیمانی
هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر که یا در در تو گردم چو جوان شدم
از جوش گریه در رهِ صحرا بخود کنار — مانند سنبل ز ناحیهٔ عصا روان شدم
بحر محبت تصور کرده‌ام بجهت — از غبار خط بد عارضی چرا نشدم

تا چو عشق باده بت دفن شدم — حمایت گشتیم با مو خود عود دامن شدم
تا بنا شده سست آن برو بر امام — سعی در وی را خود کردم و هم نا برون شدم

عمری زداغ عشق تو صحرانشین شدم — تا همچو لاله صاحب یک گل نشان شدم
طالع خصم فکن در همه بستان دارم — این همه بار که یکسر ز رو گریبان شدم

مانند باده که شود سر که از رنگ — بد بودم و در شور محبت بکو شدم
تا دیده‌ام بسبو در خوش خوبی — گر بکام خوش حوان آمد همه شادم

درد غمی که از نار در ز درها بخشم — جسم جگر را آستانه دو جانی بخشم
فدر تو نار و دست را مصلحت — راج بنگ تلخی انجا در علم
هر که زین انجاز فکر یار آید — دلنشین افتاده بت از سر گرم عدم

بر دل شیشهٔ لقا زدن آمدم — در گفتن آمدن شنید کی آمدم

بیم شیشهٔ شادی کشان آگر جانانم آمدم — همچو جان لب تمایه همچون سر با جانم آمدم
ماندم ای دیگر در کوی تو تصور رحمت — دیدم از نور بکو رو برود در بامم

سنم آن میوه که جانی ان بیش از شرم — زیر بام یار که بر سر در بیرشام
مسکن آن عمر که هر که کند عمر عشق — تو آن تازه بر چشم تا در نفس بامدم

سبان درج حرم محمود لبان امدم — دو کوه سر بهم آورده در لبانم

خط تو نوشته در دل جانی مسیح دم — خال تو تخم مهر بدل بعشقانم
مشکل که زور چشم سالم سر گرخ خوش — زلف‌ها که جلوه نور رخ چو شنام
فرد حیاتی شوم که در بیت در روت — صیاد سنگ دل نظر مجراندم
دستار بدت و دامن اطفال — حسن فلک چرا زدل بیکشایدم
دور از تو سرود دانه ابشر پشته را — داغهای عشق تحون حکر ماندم

کلیم نیک گشاخ تر چو با گلبند طلب — چو قفل بسته التصرف علی سندم
بر شسته بشت زرای تا جهان در دل آمدم — کربان شسته دل خو بش تنم تنها سندم
نه خنده نه گلی حرارت خار از — چه دل بگلشن ایام بیا سبندم
جهان حج باده بستان دو مزرگی علم آدم — بدر که بکه ز این جا نه دو در سندم

دل صد پاره چو را از لب حسیدم — من این او درای اشتراده از زبان حسیدم

همچو گندم ز وطن یار سفر سندم — نان تو کرده چو در زانکر سیندم
دلم از سرکشی دگاه‌ها را داد سند زدم — چو مقصود بخاطر برسد بر اسندم
چو حرف از قلم افتاده در زر کنار رفق — گر از تو دور شدم ناتوان شوندم

از پس یکدم از آمده در عشق چو حیدم — نمیشود چو نفس سوخته دودم

چون ناله که در دل تو درس حال ...
سوزند اگر بسکرم از ضعف وجودم
بسکه هر لحظه برنگی جگرم میسوزد
کف ... ستم صدف گوهر صد ...

... خود را زبان خوش ... بودم

باد کار ... زلف ... وجودم
ز خاطر تو ... شکوه ... که ...
خیال ... شم ... ما ...

گذشت ... چون ... در ...
... در ... وصال ...
ز خاک ... افتاده ... بر ...

با طرف ... در سر ... بودم
... زلف تو ... ای

اشک که ... نظر او ... بودم
از دور ... خواهش ... بودم
سر ما ... حرم ... تیغ ...
بس ... گل ... تو ... بودم
چو ... شمع ... ای ... ساله ...

خبر کو جا ... دیگر جای نبودم
ظاهر نشود چون نفس سوخته دودم
خبر ... ز ... آن سر ... زدودم
بسکه از حسرت ... تو ... بودم

... که را چون ... آزرده بودم

شعله خوش گشتم ... بودم
بجای ... تو ... که خود ... بودم
که گوهری که تو ... بسوزدم

زجور گرد ... که ... بودم
سوزن ... که ... بودم
شنیدم ... فریادی که ... بودم

از هر که ... خنده ... که ...
زان ... الف ... فاتحه بودم

رفتم ... کرم کم ... بودم
گر ... خلق ... بودم
ای ... که ... بودم
چون لاله داغ تو ... بودم
رفتم که ... کم ... بودم

اشک که زبان ... او ... بودم
یاد آمد و از چشم ... آن ...
از آتش هجران تو ... بودم

خدنگی که از ... خورده ...
... گفته و ... افسرده بودم
برای ... شرمنده ...
ناگاه چو دیدم آن ...
چو آینه بروی گل ...

... بر دل ... اگر ... بسودم
در شب ... گویی ...
گردون ... اگر ...
زنا هموار ... از آسمان ...
درین ... که ... گردون ...

میشود ... زدن ... بودم
جلوه ... نظر ...
همچو ... که ...
هیچ ... صابم
حاصل ... خیال ...
گردش ... زندگانی

گر گریه بشکر ده ... بودم
دیدی که ... چشم زدن ... بودم
گر ... بشکر ده ... بودم

اگر دل ... مرده بودم
خوار ... آزرده بودم
اگر ... مرده بودم
دیدی که هیچ مرده بودم
همان ... چشم ... بودم

... سر ... بودم
... بودم
... بودم
... بودم
... بودم

پرده ... بودم
بسکه ... بودم
... بودم
جلوه ... بودم
پرده ... بودم
... بودم

[illegible]

چو چشم یار نگاهم به [illegible] نشست
بیاد دوست تسلی ام که [illegible] خویم
ز شرم تکیه به [illegible] شوق [illegible] خاطر
همیشه چون [illegible] خویم
چو آشنا شوم از خویش [illegible] رفت
چو شعله [illegible] خویم
نرفته ام بسراب [illegible] نقش
خوش آنکه [illegible]
دمی که آتش چهره لاله گون [illegible]
درین زمانه [illegible] ام

[illegible] گفت [illegible] خویم
چو آب آینه گم گشته [illegible] خویم
اگر چو آینه [illegible] خویم
بیاد [illegible] از شرب خویم
براه وصل تو سر گشته از [illegible] خویم
چراغ [illegible] ز اضطراب خویم
شکفته ام که [illegible] خویم
نظر کنم [illegible] خویم
دلم ز [illegible] خویم
کسی که غم برد از دل [illegible] خویم

برنگ [illegible] زمانه برنگ
[illegible] زلف
به بزم وصل تو [illegible] جوان
[illegible] چشمها
چو آن [illegible]

[illegible] خودم
خجل ز [illegible] خویم
نشسته بر سر خوان [illegible] خویم
[illegible] خویم
[illegible] زمانه خویم

[illegible]
[illegible]
در جستجوی [illegible]
در هوای [illegible]

[illegible] خویم
[illegible] خویم
غواص [illegible] خویم
روز [illegible] خویم

دایم از عقده دل [illegible] خویم
[illegible]

از غبار [illegible] خویم
غنچه آسا [illegible] خودم

آینه دار صورت [illegible] خویم

چون گل شکفته [illegible] خویم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نخوانده ام [illegible]
[illegible]
[illegible]

گهی چو آب [illegible] خویم
[illegible] خویم
گهی چو آب [illegible] خویم
[illegible] خویم
ز زور ضعف [illegible] خویم
همیشه [illegible] خویم
چرا که [illegible] خویم
ستاره [illegible] خویم
کبوتر حرم [illegible] خویم

از حلقه چشمی که [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]

دل [illegible] خویم
خانه [illegible]
گر روم از خویش [illegible]

چو چشم اهل [illegible]
[illegible]
نکردم کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شنیده‌ام که ز بس هیچ کار [illegible] | بجز دلم که [illegible]
بعهد من نبایان چون [illegible] | ز بس [illegible]
ندیدم روز خوش [illegible] | ز بس که تیغ [illegible] کردم
ز هیچ [illegible] خوابم [illegible] کرده | ز بس [illegible] کردم
مرا چو خضر [illegible] عمر | گره نشد [illegible]
ز بس [illegible] | ز بس [illegible]
زبان [illegible] | چه [illegible]
شدم آینه [illegible] | [illegible] کردم
ز [illegible] زنده [illegible] | خیال [illegible] کردم
اگر [illegible] جلوه [illegible] | چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
برید [illegible] | [illegible]
چو مجنون [illegible] | ز دنیا [illegible]
بکار [illegible] | [illegible]

[illegible] | گل [illegible] خاطر [illegible] دم
[illegible] | [illegible]

اول [illegible] | [illegible]
از دست [illegible] | [illegible] کردم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو غنچه تا [illegible] | نسیم جانم که جامه [illegible] دم
[illegible] | [illegible] گل [illegible]
[illegible] | بجز [illegible]
[illegible] | هر که [illegible] نظر کردم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بدم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | طاهر [illegible] دم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | جلوه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | سیاه [illegible]
[illegible] | [illegible]

گریبان چاک است بر درجان حزینم — بهر دم تا مرا با خویشتن در یک گریبان دیدم
نیاید نقش عزمم در کنار آشتن خویش — بهر کس آه چه کردم خویشتن را در میان تیغ
غبار کوی او در آشیندم کحل بینایی — بحمد الله بهر دم تا بچشم خویشتن دیدم

مآل نامه اعمال خود را روز بیرون دیدم — زخجلت گشته ام رو سیاهی را در آن دیدم
نباشد در کتب جز رو سیاهی حاصل عمرم — چه خطا کردم که آن نامه را با یک دو دیدم
چو در آینه دل عکس آن آمد پدیدم — نظر هر جا کنم جام پر از لب روز ازل دیدم

ز دانست دم بتکلم سخن از عدم برآرد — چو تو در جهان کسی را ز آن… [illegible]

نشانه زه کرد طاقت از طوفان رفتم — که بی رنگی بید لرزش تا چو تو کام
مرا از دست این مشکل کشایی این سنگ… — ز ماخنها گره چون غنچه افتاده در کام
ز دوش صبر و جود دم نقش ابرو تو جا دارد — شود قوس و قزح هر که برد زلف چو خم
ز روز بر دبار بهار چو دمی مو ام بینا زم — در شب شکسته چون آسیا هر کس ز کارم
نه گلخن نشناسم نه گلشن محو دیدارم — اگر داغ دلم بر برگ گل آید بنا یارم
ز پا افتاده سیل رو چو لاله در سرع — نمیدانم کجا رنگ خضرا بر سر تمامم
شغل منصب کار بیکاری گزیدم — ندارم فرصت خار بدن کس که بیگام
خوش آن ساعت که آید مژده وصل کسی… — ز خود رفتن با شغل آن مدام آیدم

ز چشم کسان کی در وکوه سیل نبارم — سرچون نکنم گریه بلکه چشم ندارم
از ملک کنند قطع طمع چشم ندارم — هر گاه که سعر جمن در مصرع بیم آرم
سرشته کمراهی آن زرین ز نعت — چون خامه بیاید دیگر کام کدام
تا عاشق آن نام بیکارم بیدارم — سرگشته و بار بر جا ماند به هر کام

سخن ناصح چه بستواند کرد — که از دل فتاده در کارم
از سیحم خجل نمیدانم — سحر چشم که کرده بیمارم
طعن آزادیم مزن ای شوخ — تا که مسکینی گرفتارم
شده چون شمع روشن اسرارم — سر بمهر است که چه طومارم

همچو دردشمن تو راز خود دارم — که نمیدانم که با خود در چه کارم
ز آتش دود که در خاطرم بیت — بدامان تو نشنید غبارم
چه بر سر زعهدی که اندر چه کار — جدا از تو در بر دم در چه کارم

شکایتی ز هجران نیست از یارم — چو شمع در شب تار بیدارم
چو تا شمع رگ جان شد بسوزد روشن — بجستجوی تو از آنکه گرم رفتارم
خیال روی تو را چون گیری از یاد — بخواب رفته تماشای چشم بیدارم

از راه کاروان رسیده جوع عیارم — در روش همچو داماد افتاده کامم
چون صبح آفتاب نهان است دارم — روشن شود جهان گر نمکین بر آرم
با ضعف و قوت محبتی هر کز نبوده کارم — چون عشق کبوتر دام زنار بر خود آرم

زبان شکوه فرسوده از هجر دارم — دلیل از گرد کلف چون چراغ بر آرم
غرورم سر بدامان شهنشاهی فرود آرد — زمین فغفرستان از سایه بال همایم
کف آزادگان رنگ تعلق بر نمی دارد — ز خون آرزو نهادن همه در خدنگ دیدم
منم گنجور دارالامان عاشقانه — که بر سر اعلی افتاد بکار عشق یا دیدم
وجودی دارم از فیض جمال نور افشانده — چو عکس سایه در هر جا صفا بخش جا دارم
نثار نامه از نرگس کردم تعهد دل — که در روز وصال بادل جانان کار دارم

چو ابر هر که نخندید به تو سوز دلش [illegible]
ز بهر چشم [illegible] از فیض [illegible]

قطره‌ها بس که به دریا بیم دل [illegible] دارم
سینه‌ای غم‌آشنا چون گل [illegible] از آن [illegible]
طبع تو بود از آن لعل شکرخا دارم
چشم تجلی از آن قامت رعنا دارم
همچو خورشید قدم بر سر دنیا دارم
[illegible] دندان [illegible] گرده [illegible]
کمان [illegible] شمع [illegible]
گذشت عمر [illegible]
بنشود دلگیر از طرب دارم
کرده یاد دوستان قدیم

زمانه توبه نخواهد [illegible] خبر دارم

لب [illegible] آشنا دارم
مدعایی [illegible] خراب [illegible]
تا بر سر سپهر جا دارم

بس که شستم زیر لب [illegible]
دو جهان [illegible] گوشه [illegible]
عالمی سرباز آمده و حیرانم

جدا از شمع [illegible] ز تو آتش [illegible] دارم
دعای جوشن [illegible] نقش بوریا دارم

ذره‌ام [illegible] و بنیاد صحرا دارم
همچو گل یک [illegible] غمش [illegible] دارم
خیر از خانه [illegible] دارم
آرزو [illegible] از عالم بالا دارم
عالمی از ته یک آبله پا دارم
نه رخ [illegible] اگر روی [illegible] دارم
ز [illegible] تو آتش [illegible] دارم
که خاکم [illegible] سنگ آسیا دارم
چاره [illegible] جان طلب دارم
از تو [illegible] عجب دارم

که از رخت [illegible] دارم

درد بیگانه [illegible] دارم
[illegible] چه دانم چه مدعا دارم
[illegible] چون سنگ آسیا دارم

که [illegible] دارم
[illegible] مقدار محبت دارم
که کجا عاشقم و با که محبت دارم

خاطرم از تو تسلی [illegible] نشود
چون [illegible] از همه کس

در چشم [illegible] آید
بر زوال زمانه بسته‌ام دل
بغیر [illegible] در [illegible]

نظاره گرچه [illegible] دارم
ز سوز سینه [illegible]
نعل [illegible] دارم

بدل [illegible] از زلف [illegible] دارم
شکایت [illegible] دارم
نه دارا [illegible] دارم

ز سر کلاه [illegible] چگونه بردارم
[illegible] قافله عمر [illegible]
توان [illegible] تا کناره [illegible]
نه سایه [illegible] که بر خاک [illegible] دارم
[illegible] روز [illegible]
ز حال خویش [illegible] دارم
همیشه [illegible] چشم تر دارم

چشم لطف تو [illegible] دارم
[illegible] از همه [illegible] دارم

همچو حباب [illegible] کف [illegible] دارم
صد حیف [illegible] نام [illegible] دارم
خطر [illegible] شعله [illegible] دارم

حباب [illegible] دارم
چو [illegible] خاکستر [illegible] دارم
[illegible] دارم

[illegible] دارم
اگر [illegible] دارم
ز عشق [illegible] دارم

که زیر تیغ [illegible] دارم
نجات [illegible] دارم
ز تیغ [illegible] دارم
فتاده سایه [illegible] دارم
که [illegible] دارم
که رفته‌ام [illegible] عالم [illegible] دارم
خیال [illegible] دارم

[illegible] دارم

سوز سودای تو در سر دارم
چه غم از شورش محشر دارم

بکشم تا بتو سنج عجبست
غم زنهار [illegible] دارم

بر دل از حکم [illegible] غم سنیم
خاطری صاف تر از سینه گوهر دارم

بدل گرم ز غمی عشق آتش سر دارم
[illegible] ز آتش سر دارم

در او آن سینه تیر [illegible] دارم
ز رسن [illegible] نظر دارم

بصورت [illegible] نظر دارم
و پیدا ز عالم معنی نظرهای که دارم

[illegible] اگر عاجز کشی [illegible]
[illegible] دارم

بدل زخم نمایانی چو [illegible] دارم
که [illegible] دارم

بهر جا جلوه گر گردد [illegible]
که چشم [illegible] دارم

نگاهم در [illegible]
کمند [illegible] نظر دارم

[illegible] کارم
[illegible] دارم

ز رسن لذت [illegible] آزار دارم
[illegible] یار دارم

[illegible]
[illegible] دارم

[illegible]
[illegible] نظر دارم

چند از ساده [illegible] دارم
به کدامی آینه [illegible] دارم

[illegible] دارم
[illegible] دارم

[illegible] دارم
زبان [illegible] چشم [illegible] دارم

نظر کرده حجاب [illegible]
نهان از چشم ظاهر [illegible] دارم

[illegible] دارم
[illegible] دارم

نکه در دیده [illegible] دارم
من آن [illegible] دارم

خاموشم لب [illegible] دارم
سخن [illegible] آتش دارم

بار در دیده [illegible] دارم
[illegible] تماشای نگاه [illegible] دارم

چه غم [illegible] دارم
[illegible] دارم

اضطرابم [illegible]
چشم زخم [illegible] دارم

کدازی گرچه از سوز غم [illegible]
[illegible] دارم

سخت اندیشم [illegible] دارم
من غم [illegible] دارم غم عالم دارم

چون کل [illegible]
عکس [illegible] در دیده [illegible] دارم

ز لطف دوست [illegible] دارم
امید عفو گناهی که من دارم

[illegible]
بسینه [illegible] آهی که من دارم

[illegible]
[illegible] راهی که من دارم

خلاص [illegible]
[illegible] که من دارم

نظر [illegible]
نگاه [illegible] که من دارم

در اول [illegible]
ز هر دو دیده گواهی که من دارم

ز خال [illegible] سیاهی که [illegible]
ز زلف [illegible] آهی که من دارم

[illegible]
دوباره [illegible] نگاهی که من دارم

[illegible]
[illegible] دارم

بهجران دل نهادم تا شود خاطر نشان او
که با این تیغ هر دم جسم اینها دارم

ز بس رنج با هر نفس انتظار دردی دارم
بخود بسپرده ام چیزی که باید بار آن دارم
نهید تیغ سامانی که از چشمش گردانم
رخ چو چیزی ندارم تا بخود چیزی نگاه دارم
سپاه دهند از بس حرف ایشان زبان دارم
زبان بخت گویا برگ سبزی در دهان دارم
سحر غفلت بدای دچاره با تشنه
اگر آسایشی دارم از خواب گران دارم
چه شد تلخیط با رسوا همچو اهم بر لعل
ترا گر دوست بسیار است منهم دشمنان دارم
ز نشئه ها غرق شتم خشنود بسکردد
را جان خنجرت را خون بها را بجان دارم
بر ابکل ملتم برعکس با خارم
گره با هر نفس برچهره جا در آشیان دارم
شدم خاک و هنوز از غم او آتش نهانی دارم
در آتش کهن چو خس حسرت داغی دارم
هجوم بخودم گرد او راهی طلبیدن
هنوز از کنج ... دارم
بر آتش زبان ما چه سود خویش نهان دارم
هوس شمع از دل برآرم شعله از زبان دارم
گرفتار کمند نسیم ...
... صد دل را از برای امتحان دارم
بوصل تا رسم ...
که بی برگم و شاخ بلندی آشیان دارم
بکنج بیکسی ...
سرم گاهی صدا نکند گوشی بر آن دارم
ز خشم ... زبانه ...
هنوز شعله ام بر شاخ ... دارم
...
که با پروانه سرگشته رازی در نهان دارم
ز ... ترا ...
بجان شوخی ... دارم
شدم ... از غم ...
... شمع ... دارم
غم روزی ندارم ...
قناعت ... دارم
خیال ...
که همچون ... دارم
نه از ... خبر دارم ...
... دارم
ز حسرت چشم آهو را با آهو رام ...
نخواهد ... دارم

تجلیگاه او نور بارد سینه ام چون طور
همه زرشت عنایت بخود کمان دارم
شبها در غم با رحم نقد جان دارم
بدری که بخود بنشین ازین کمان دارم
اگرچه نیست از اوی کسی که پیچ
چو نهالی که در تصرف در آن آسمان دارم
رقیب طعنه با خانمانم چه ...
سیاه خیمه چون آن آسمان دارم
ز کار بر دستم ادای بال هما
چه دردها که از پشت ... دارم
لب برآرد آه و درون زخال
در نفس ... دارم
باد چو شب هجران که نه دارد پایان
حسرت از کوه غم هجران دارم
بسکه از آه من غبار گرفت
سر سینها در آسمان دارم

شبها شد خورشید از ... که بر سر دارم
برخ رنگی که دارم از برای ...
... هر طرف ...
نصیب ... دارم
رفیض طبع ...
... دارم
بر آمده اندازنگ ...
... دارم
... گل ...
... دارم
... کارم ...
... دارم
... غم هجران ...
... دارم
نه از علم خبر ...
... دارم
... ز ... شاخ ...
اگر ... دارم

کنون که با تو زبان ... دارم
... دارم
سپر ...
... دارم
سیاه چشمه ...
... دارم
فغان ... خبر دارد ...
... دارم

بنماید دل گلشن ...

نباشد دل کسی کار است سکر چم
چو رنگ بی ستایش مکدر رنگی کرد دارم

قرا غم داده ادا فکر بها بکریه سازم
زعزیا فتابی چهره رنگ کرمی دارم

زناکه اخشن آتش سبزه لاله گل دارم
چمن آنچه سهان و باغ رنگی دارم

زناکه بی نطاقه خونم شنده امرا کت
سبو شسنج زرنگ گل رنگی دارم

دردی رنگ ما تو سنت این ابر کن
یکی نقد کر بحس تا بس این ابر کن

آرزو بجنبد زنگ سکینه ارو
آستان کلک ده ست این ابر کن دارم

بوکه کام دل ز شوق انکه ناکی
کر ز من بیت ها بند مکن تا کی

زهاک راه رنگ بر زده لیاده
چو نقش یار چو دور راه بی کس دارم

عشق عالی سکر دیدم وجهد برحسن
نباید این صاحب جان مرا ایدی کرم دارم

زده بهلو گردد کوه عمیا گرکن
بصنید بیاکرد و پاک دل آنکه

روز حساب برگرد محتسب بکذرد
نذار دل کعبه کرد خود تیا کی

کر روز غمی این آرزو حاصل
زهد سیلاب بی دو ره کرته

کند غمزه هجوم آرزو کنا
کر زرد آتش آن الهه دانا

نوگار کس کرا فت مردم جانها
وگر نه سهل باشد کار ربکار

مرا لباده کامل بی نوا کشیده
خطا کرده ام چشم آفرین دارم

زدوت نهار نگ محتسب ستو
نهفت از بنا داد دوزخ راه آیه

برد ام سفید از بلند
بر یک کنده فروزه تاب

زنبند کرکوی نعلیم دارم
نعیدم هر جا فروزنده

صحو جاه ماء خصه شد قرا
مکن نگه کسی از تو چشم دارم

بر رنگ شمع بزم از سوختن [illegible] دارم
آتش ندارم منعی جان از غم عنی دارم

نداری چشم کرده داری دم [illegible]
بود بیمارم ز غاصه شده [illegible] دارم

بیا ابر کیا ابر کن که اوداع آتش
سخون عطیه اکنون رهها آرام

لبی ارتکاب ز عوای تشنه
بعمر شام هجران صبح وصلی آرزو دارم

درون شیشه چو گل جام [illegible] آرزو دارم
بر رنگ آتش بیا قوت آبله آرزو دارم

ازین بیابی چو بنا چوکی روزه دارم
بکمان هم که بکرد یار کرشمه گو دارم

ز شوق وصال تو دارم وداع
نگاهی تو نشسته در کده دارم

دلم ارتیف زخون [illegible] گرانه
که هیچ تشنه سر گریه در کلو دارم

نه از دور در [illegible] نگر [illegible] دارم
کسی از چه چشم حسرت نگارم دارم

نیفتد چو ابر تو بنیغ تقضا
منهم از شوخ زده دارم

چو طاس صبح دل [illegible]
ز گل کساغ رنگی نهم [illegible] جو داده

اگر صد دل ستان دلستان یار
زخون ساغر [illegible] ایا زانکه

نقش عمر خار سر کنایه دارم
نشان خلوت نشینی نهان خانه دارم

بیا یک دم ستان قطع نظر
زاین سهها صبر و ستانه دارم

بیم از باغ حرم [illegible]
زجام افغات حسن و بهانه دارم

نیسود زهره یار کس را کرد دارم
اگر چه شمع [illegible] دارم

چو نحر از حسن بخت چو کوه
ز غلط ما چو کوه [illegible] خانه دارم

ز نقش ما تو بها [illegible]
به جام سرم چون یار کوه [illegible] دارم

کف عالم تهی از نقطه [illegible]
درین صحرا [illegible] دارم

ارول

[illegible]

جواب لسان الغیب ... دارم

در بیجا کسی ... نفس ... — که خون کس ... تمام دارم
گره شوکت ... چشم را — زلف کمان ... آن ... دارم
نقاب چهره ... احرام ... — در عشق ... با خویشان ... دارم
... لحظه ... — بلفظ آشنا معنی بیگانه دارم

... کنار گرد ... سکندر نیست — که ... در کمان افتاده ... دارم
مرا اگر دل تو کشتن زنده دارد — مزاج شعله جوانه دارم
نه بنشستم از ضعف ... گل — که آیم برون جا ... که دارم
سپند است ... جا جهد جا ... — درین انجمن آشنا ... که دارم

رخ چو گرد ... جا ... دارم — گل آینه ... خوش ... دارم
دم آهو ... گرد ... دارم — ... چشم ... که ... دارم
غنیمت ... شمارم ... — نیایم ... خویشتن ... دارم
نبارم ... که ... — چه ... عجب ... دارم
گر از گرد ... خاک ... دارم — ... چون ... دل ... دارم

دورم ... تو حضور دارم — با تو ... نزدیکی و دوری دارم

... کار ... — گر ... نوجوان جاهلی دارم
تو آموز ... — ... آسپند ... دارم
... — ... طالع ... دارم

تو ... — قفسی دارم و دامی دارم

زنجیر ... که ... دارم — که ... خود سواد ... دارم
عجب ... گرد ... دارم — که ... سنبل ... کمی دارم

... — بسکه ... چشم نگرانی دارم
... آینه ... — گر از ... در دل ... دارم
چه ... — که در پهلو ... چون ... دارم

... امید ... دارم — ... منزل ... دارم
درین محیط که هر موج ... است — ... دارم

چو برق ... عمر ... بیتابی کمی دارم — چو سیل ... بیتابی کمی دارم
... — دو ... بیتابی کمی دارم
بجا ... — دو ... بیتابی کمی دارم
عجب ... سلام — در ... اضطراب کمی دارم
زجا ... ضعف ... — برنگ ... انقلاب کمی دارم
اگرچه ... بیتابی کمی دارم — چو ... اضطراب کمی دارم
... عکس ... — ... بیتابی کمی دارم
... — برنگ ... بیتابی کمی دارم
چو ... انقلاب ... دارم — چو ... اضطراب کمی دارم
... — ... بیتابی کمی دارم
... — چو ... اضطراب کمی دارم
چو زلف یار ... بیتابی کمی دارم — ... اضطراب کمی دارم
چو کوه ... — ... آب ... کمی دارم

...

بر بک چو بر تیغ آب کردم
بر بک بوح تحریر اضطراب کردم
ندارم سوخته شوخی صورت کشی
نجاشی شوق سیم دوزخ و نار
بر برا خون دلم چون لاله یابی
هم سید دایم بیح و تب سالی کردم
مشوای آشنی وال کمند حادثه عاقل
باواز حرس شوای بیدار گرد آید
نیاسایم ولی بر کسی نشیند
اگر چون سیل آید بر کمرم چون عنان
نصیب تابید از جان بیجز ضعف

که محبس نجوش و ضطراب کردم
رم آهوی تصور شتاب کردم
مثال چشمه آیینه آب کردم
چو نور دیده در رات بشتاب کردم
بجام از تف سود شراب کردم
چو نبض ناتوانان اضطراب کردم
که چون آهن یا در دل شتاب کردم
که من همچون مو جو بیده حباب کردم
چو عمر خود براه اشتاب کردم
ز دل در راه آن خوش خراب کردم
چو یاران رفته در خواب اضطراب کردم

عذر جرمی کی بدرگاه الهی دارم
دعوی خون دل از چشم ترم بیجا نیست
در شب هجر مکن ناله بنغر باد

نیغ رزدی ز کل پاره سیاهی دارم
دو نفر مهوم آه بگواهی دارم
چشم صیادی از ابن مرغ نگاهی دارم

چرا خورم غم روز برین دو روزه آفتاب

چو یار گشت یا من دل خراب دارم

داغم زرشک لاله غم آلود دارم

زخم زنمک سوخته صبا دارم

چنان فتاده ام از ضعف و عجز بی کسی
ز ضعف تاب شوانم کشیده بار دوست
کریم کرم برآرد درم که سنگ تیشه زند

که گر زمانه بیادم دهد غم دارم
از آن کینه مردم بدل غبار دارم
دماغ گرو شکایت ز روزگار ندارم

زاه گرم من ای همنشین حذر کن
بخاک تشنه نیم به از بدنگامی است
وقت که چون صبح سبالی آید

چو شعله در اثر خویش اضطراب دارم
دارم و لیک برای خون اما جگر دارم
شمع سحرم که دو نفس بیش ندارم

تو سوختی کمان دل صدای ندارم
غم خویش و حال صبر صبر اندیشه ابدال
هم زنفاق و دوستان است
قرینه فلک اطلس جهان سخن دارم
دل و دماغ که دادم درین زمانه ندارم
چه جان نکوست تو آیم بهانه که دارم
نکند همت نرگس بوی دل تجرد

تو کجا و مهتاب تو این کمال ندارم
تو بگو اگر تو اندیشه که من این بال ندارم
اندیشه ز دوستان ندارم
برتبه از همه بالاترم ستاره ندارم
بجز سرای تو راهی بهیچ جا ندارم
زخانه تو چه دور است خانه که ندارم
زنقش پهلوی لاغر بخانه که ندارم

عمر اندازه نیک تو تلف کرد است
چو سلمی که پسر فرنگ گشته ز دست
نیک عمر ظاهر نشد خون خوش تر
جدا از تو دارم مرغ آشیانهم
از آن لب که بگو جدا ندارم
من آن شمع دور گرد دم جهان

نموده ام آنرا به طلب بیکار دارم
کم ساقی دل از غم سبک ندارم
دگر فرصت آمدنی ندارم
گهر دارم از ضعف و کاهی ندارم
از این دام فکر رها ندارم
که با هیچ نقطه آشنا ندارم

بیا جانان کم انداز برابر دو دام
لبت در تیغ کوه گوشه خسته گوئی
نباشد توشه در کار مهمان کس

نگاه پیش دار برابر دو دام
ز اطلس رخت انداز برابر دو دام
از آن راه سوز راه فردا ندارم

در دین ما نباشد بمقصد رسیدن غیرت | نه از طلب که چشم از تماشا بسته‌ام
کمند آه بجانم ز دل انداخته‌ام | بسان جاده سراپا ز منزل آشنایم
ز سودای جانان نم دم که در دل ... | اگر افتد بکف دست از گریبان برکشیدم
چراغ عمرم در ره ... ارزان | که هم کشتگان عشق آید بر و بر نکردم

بجز از مهر علی ... دگرم | بیرون زخود نفس ... باکرم
بجز از منزل ... در نظرم | همه جا گرد تمنا ... گرم

درین سفر که بو کل شده ... | بکنیت ... رو تو شد درگرم
غم زمانه خورم تا بچند ... | که این خرابه سرشار ...

... نقش جسم از افلاک ... | ابر شده ... از دریا ... گوهرم
شمع بالین ... ز ... | برگ گل چون لاله گردد داغ ...
دود ... سینه ... | شمع بالین ... گردش ...
از رخ ... افتاد ... | در لباس ... زنگ ... روشنگرم
آشیان جان ... | هیچ ... استخوان ...
بر دو زمادلم دل ... | نمی‌باید دلم تا ... دلم

آسمان ... | خورد و شد در ... بال ...
اشک ... | جاب بالین ... در سرم
رسم از یاد ... | با همه ... آید درم
شب که چون شمع ... | خانه چون ... دیده ...
آتش افروده‌ام ... سوز دل هنوز | سکندر ... چراغ آینه ...

در محیط آتش ... نصیب ... | ... گرد دل ... از سرم
شد ... سر ... | سرمه گردد ... گرفتهام
... ارزه ... | ... کم زخم ... گوهرم
شد ... که در جام ... | کاندرین منزل ... سنگ ...

ای گل ... | تاج سرم خاک ...
نه شد ... سر ... | در حلقه ... کان ...
در سر ... سودای ... | ... دل ...

هر دم ... بیاید سرم | ... سکان ... ترم
عشق ... ناخوش ... | تا ... جا ...

... چون شمع ... بایرم | شد ... آب ... نظرم

گر دو ... زاشک ... | گر استخوان ... شود ... گوهرم
چون تیغ ... | ... زبان ... کرده ...
افتاده ... شراره ... | چون برق ... دیده ...
عمر ... هوای ... | آن ... که ... بال ...
میشود ... | ... چو ... گریبان ...
در محبت ... زبان ... | نیم ... جان ...
ای که ... گاه ... | گر ... سوی ...

هر که ز جان ... تو ... | صد ... بیار ...

گر شنوم ز تب آتش آواز دل گفت
وصل تو از آتش من هم بانگ وار گفت

هر گره تو ز زلف تا کی بی رم
با کم ز ضعف تن کی گنجی مو از شرم

چنان ز غیر تو دیوانه وار بیگذرم
صد گره در دلم از حسرت نگاه تو بود
نه ز ضعف که از خود بدر روم باز آیم

بسکه در خاطر خیال آن ابرو در سر آوردم

دهد گر گوشمالی هر زمانی دوران چو طنبورم
بهم ربط من و او سایه و خورشید ما نیست
ز نوم در اثر خنده اینکه ناخن تا گره گیرم
چو عنکبوت بیکسم جلوه ای [illegible] نگه بسته
نیم جلب چو نا خون حسابی این سینه
نمی گنجد اندازه خلق حرف عشقبازی
بر اهل دیده جانی می ضعیف ابروی آن
چو نور خور که تابد بر سر کس گرم
بر شبهای خود آینه سان تا بابر چشم
چو ماه نو بیا دار رود در عاشقی طاق
اگر کم گر جستجوی خویش دیگر تو بودم

پس از پس جستن وهم که آزار نگردم
از پا جان وهم که آوار نگردم

با این دل شکسته از آن آنکه بگذرم
رسم دگر نجات حال جان بگذرم

که گر به کوی خویش هم از کنار بگذرم
در چنین بند دوزدی کمان گرم
تمنای تو در دم نهان گرم

خویش را از شوق نگاهم در سر آغوش آوردم

که دست از من بیکس گرفتار [illegible] معذورم
با دو پیوسته ام لیک از نه ناز آرام
چو شاخ بر ثمر صرف سنگ جور ایستاده‌ام
ز وصل خویش نگاه جز دیگر منتظرم
بیستم با سفالین کاسه [illegible] فغفورم
نمی گوید [illegible] نم را کسی بسکه مشهورم
نگاه کینه چون خانه آینه میگردم
نه تو نزدیکم اما از زمین تا آسمان دورم
برای دیدن عیب جلال تو دیده کردم
قدم خم گشته دارم که در رفق افکنش گردم
همیشه ام بچشم خویشتن از سر [illegible]

بهمه نالم چون پرده گشته [illegible]
بزخم جسم سر کشش اشمائی خدایم
چو جوهر جوش تمنایم بحر [illegible] دردم
به تحصیل امر بوسه [illegible]
بکنش تا بلوا [illegible] منظورم
چو گنجشک در آمیز [illegible]
گرم در دوزخ [illegible] باد [illegible]
مرا چون وطن کو یا [illegible]
فلک از فرق تا کال [illegible]
زیبا مناجاتم آتشین کارم [illegible]

سرم بر بر گریبانی [illegible]

در چو [illegible] شده خم [illegible]
چه شعله ای که زد حرص [illegible]

با کاطلب [illegible] که دارد گوهرم

رسم گرم سیماب جنبش [illegible]
انکاه شوق وار [illegible] خون دلم
نکرد خانه ام سیل بلا رنگ و طرح نو زد
دلیلم کاروان گرچه از [illegible]
ز چشم خویش [illegible] دیدم [illegible]

زهر عضوی مو سان [illegible] چو طرزم
ز دوری تا تو پنهانی نخواهد که نمودم
مثال دیده آینه صورت منتظرم
ز کار خود چو کرم پیله در دام [illegible] گرفتارم
کسی آگه نباشد چون گل [illegible] از زردم
نمیگویم [illegible] ازو [illegible]
و گر [illegible] منتظرم
که در [illegible] صورت [illegible] فغفورم
نکو شد [illegible] مبادا در [illegible] فغفورم
هم در [illegible] مشهورم

بر سکاه قناعت ز [illegible] معذورم

در گلشن [illegible] چو کمان [illegible]
که دل [illegible] از [illegible]

بسکه چو [illegible] با کم [illegible] در نظر [illegible]

بسوز لاله رنگ داغ [illegible] گرد [illegible]
رم آهوت [illegible] شعله [illegible]
همانا کرده اند از خاک [illegible]
اگر [illegible] همراهان [illegible]
گرانی [illegible] کرد [illegible]

ز رنگ اختلاط اهل عالم گر دگر گردم / که گرد آیم که فردا زنده خواهم کرد گردم
خیالی انجمن بکار امروز در زر بارور گردم / کر ساقی مکشید از خامهٔ نقاش تصویرم
زبس حسرت آغوش او گاه امید [illegible] / کشد خمیازه با آن [illegible] نقش تصویرم

بحسن خط لب او ریخت آنکه [illegible] / چو دود کل نقش بکشید سر تحریرم
حریف چشم اندیشهٔ محبت [illegible] / مگر کشیده ز رنگ [illegible] تصویرم
شده است [illegible] نقش [illegible] / ز آتش [illegible] شکستن تیرم
بجسته ز رشد [illegible] / چو آب آینه از شکل [illegible] میگیرم
بنای خانهٔ صورت نمیگیرد / ز خاک آینه گر بشکند تعمیرم
ز بس که [illegible] در نظر [illegible] / مگر [illegible] ساز کرده اند تصویرم
گرفتار [illegible] بزرگ [illegible] / که از [illegible] کسی عبرت بگیرم
نه ترسد زنده کاو دیده [illegible] از گیر / از آن ترسم که گر میرم نمیرم

شکستگی دارم که او در دل [illegible] / پرد چون سنگم از رنج دام [illegible]
خیالی کنج [illegible] اگر گردم [illegible] / [illegible] که بیگیرم [illegible]
دل ما آن [illegible] بار زده که سود [illegible] / بسر دادم تو جام [illegible]
ز انبساط [illegible] قدم خون [illegible] / بیال [illegible] افتاد [illegible]
نباشد [illegible] تعلیم از راه [illegible] / [illegible] سنگ گرفتم [illegible]

حباب [illegible] / اگر صد [illegible] وضو [illegible] گیرم
[illegible] / سراپا [illegible] چو آب [illegible]
[illegible] / ز آنکه در [illegible]
نقطهٔ [illegible] کسی ز عالم [illegible] / درین [illegible]

شکایت از ظلم [illegible] / ز بردار [illegible] تصویرم

بدیوان [illegible] / چو ماه نو [illegible] بال آسمان [illegible] پروازم
بکام خویش [illegible] / چو مرغ [illegible] دام [illegible] قفس [illegible] پروازم
[illegible] / ازین [illegible] پروازم
[illegible] ضعیف [illegible] / [illegible] قفس [illegible] پروازم

غیر عشق کشته [illegible] بازم / دگر [illegible] محرم رازم

اگر [illegible] جان بازم / وگر [illegible] بهجرانم [illegible] بازم
[illegible] / بمیرم [illegible] بازم
هر زمان [illegible] ز ره اعجاز / شکند زنده میکند بازم
آنکه دارد [illegible] / [illegible] آورد [illegible] بازم
[illegible] / [illegible] سازم

[illegible] وصل [illegible] / [illegible] اندازم
[illegible] / [illegible] اندازم
[illegible] / [illegible] اندازم
در [illegible] / [illegible] اندازم

[illegible] وصل [illegible] / [illegible] اندازم
[illegible] / [illegible] اندازم
[illegible] / [illegible] اندازم

[illegible]

اگر شمع چشمش پا نهد در جلوه‌گاهم	بهر جا مرسم بالین برد پروانه سانم
خون بگریه تا در بس صحرای حیات	ز بس چشم که بر بزم شب نیم خوابم

بگیهان دل اشتهار رشته چه کند	بران مع سلسله سکبار میلرزم
برآتش نشستوان شد ز بار من	بس از مشکلات زور کار میلرزم
حریص چو ریبو زر دست میسوزد	چو لوبه در کف من تار زر میسوزم

زکر سهای رخ چو من در آتش میسوزم	چو شمع انجمن از نور چشم خود میسوزم

خوش آمدم که عقار چو زر ستیا کرد رخم	قیامتم که دست از خود جا کرد جرم
نخواهد آه کامل که کرد دل صدم	ز تیر چون عالم از سینها چاک جرم
اگر اکنده‌ام از پا نکو در دست	همه من خاک شوم با همه جان حرم
گفتی برهم بنشانیاز از جان بخیر	بر گرد سر کردم بنشینم در حرم

چو رنگ چهره تا در شیشه با نام	کسی بکر بمیند اندا اگر از جا ز جرم
تو از من چند بگریزی ز سر اعراض	که ناپید آشنا از دو رو من بیزار
چو دلو چاه دم اگر زکرد سر جرخ	امید که با روز حشر بو جرم
که شد نیست آتش از هر چه سر کرد زد	شاید که بلبشم آید از یاد بکزم

زخال یار ز زلف پری رخسار بر ترم	همه از مار و مان فهره‌ای یار بر بسم
بلای رخ ز بر کرد دام در جاه	ز یار سبحه‌ای از شسته یار هم بسم
خط از آب بر کاه شیراز کجر	مران همواره این خلق یار همواره تر بسم
بدار نگان بنیکی ز ندان بر دل ملام	زخار به کل فرد از کل بیمار نیم

ز تاثیر کزند طعنه کو لب یار ترسم	مران مار زبان آتش از زبان یار ترسم
زخال خون جام مرادم بر روی	ز دوران من از من نیکتر ز جر ترسم
ز بس کر بخت این چرخ ناهموار ترسم	ز عمر با خود همچو تا و از تیر ترسم
نظام در آسمان زند که ابا کوه کل	من از همواری این راه ناهموار ترسم
خدا ترس کر کار خواهد از بی کار	و یار از کرد هی شب خوابی یار ترسم

زخال کو شد ابروی یار بر ترسم	از این ستاره و دنباله دار ترسم
شکست دل من ع صبر نار جوهر دل	ز ابلکمال کس من آتش خار تر ترسم
ز بس مار بر بی بس تو از آتش من	من از ملامت زور کار بر ترسم
هزار آتش و در رخ نستوان تر شد	ز شمار روز شمار تر ترسم
هوای کرم ز عوت ز کام کرد را	ز رنگ و بوی کل اعتبار تر ترسم
خم بار و دی بقع صیدم دو شیر آن است	کمی ز رهبر آن شیخ حلم بس تر ترسم
نو چشم چون آسمه دبار از کمان تا این	چشم میکردم سراپا چون

نیست بکموی کنا هم بمان بر قسم	خبر از هیچ ندارم بدنبال تو قسم
چه قسم یاد کنم کز تو فرنگی سلام	سجده‌ای تو تو بر زبان تو قسم
دانه‌ای وین زر اصید حرم فتنه چشم	چون دو آهوی خطا بکمان تو قسم

اگر چه در حرم رع رکار خار دم جسم	چو لاله داغ بهر کل کرمی نفسم
زین عزیز تری نیست ملک خار سر را	اگر چه در نظر اعتبار هیچ کسم
روم بخواب چه افسانه باز تر چو خوش	اگر چه با شب بیدار بیدار کسم
با آن خیال کر لرزار تحمل است	هوای کوی ترا تا بان تمام بوسم

همان بیگانه‌ام ار چند با تو آشنا باشم   چو نور دیده در یک خانه از او جدا باشم
ز گرد سرمهٔ چشم غزالان خاک گلشن را   شود بیگانه از عالم بهر کس آشنا باشم
سپهر ار بگذرد بی تو بیا کز دود آهم را   چو بیمارم آزرده شد دیگر چرا در آسیا باشم
ز راه خاکساری سر کشی کز عرش دادم آب   که چون خط سبز شد هم بالای [illegible] باشم
نشستم با بلند فکری [illegible]   بدام افتاده چون نقش قدم در زیر پا باشم

به سنگ آید [illegible] باشم   همان سر که در قانون [illegible] باشم
نشیند بی تو چون نقش [illegible]   با تو ام گر همه عالم دگر باشم

نمی‌خواهم چو مجنون [illegible]   برای [illegible] داد خواهم که [illegible] باشم
از در جوهر خلق چرا با در [illegible]   نه ز نخل [illegible] اگر [illegible] باشم
عالم از جلوهٔ یار خیابان بهشت   [illegible] دیده جز آن [illegible] باشم
ز شرم [illegible] در پیش [illegible] گل [illegible]   اگر با لاله رو خواهش [illegible] باشم
چون [illegible] ز نهیب [illegible] نازکم   با برگ از آنم که نوا [illegible] باشم

اگر تسبیح هر گز [illegible] باشم   نگاه چون [illegible] باشم
چه کم گردد از شیوهٔ باغ جنت   که شغل تو [illegible] باشم
خور و خواب من چرا [illegible] باشد   اگر با غم [illegible] خواهنده باشم

از [illegible] هوس خود نگه [illegible]   ز بیم [illegible] آگاه باشم

خارتم که تازه ز باغم رباید   محرومم گلستانم و [illegible] دامنم

هر نفس در خواب می‌بینم که [illegible]   از سر پروانه بر گرد خود گویا [illegible]
از چشم دل [illegible]   شد چشم من خراب دل و دل خراب چشم
از خط فروشی [illegible] چشم رحم   در نوبهار سبز نگردد ز خواب چشم

دل [illegible] آب [illegible]   آب رود در درون خانه [illegible] چشم
از بهر دیدن [illegible]   آری ز نور دیده [illegible] چشم
از [illegible] وعده [illegible]   [illegible] از زمان [illegible] چشم
قانع [illegible]   هرگز شنیده که [illegible] چشم
[illegible]   [illegible] چشم
زبان [illegible]   [illegible] چشم

از جلوهٔ بهار خط [illegible] چشم   گرد [illegible] همچو سبزه نرگس [illegible] چشم
کم [illegible]   اغماض [illegible] چشم

تو جای دگر گرفته خانهٔ من   هر [illegible] کرده‌ام خانهٔ چشم
[illegible]   ای [illegible] چشم

[illegible] اگر [illegible]   بالا [illegible] چشم
[illegible]   [illegible] چشم
[illegible]   [illegible] چشم
[illegible]   [illegible] چشم
[illegible]   [illegible] چشم
[illegible] چشم   [illegible] چشم

از [illegible] حظ [illegible]

از فروغ حسن خطش او نمی گردد عیان
سرنگشت زشره ام سجکه نگاه آلود
شد غبار آلود چشیم از غبار خط او
بیره روز از بسکه دوراه گرد تو

ای اله ام چه سبت جاش کن کشیم
رشته شدن بان تو خدا کم

چون خیال او و تو سن ناتوان کشیم

بسکه در ظلمی ز عشق تنها کشیم
خارها در چشم ره نیز مدامی بسامان
عشق را در کف بیباغی بخت گفتم
خون کی خجه بیبرم زخم کی چشم
سکم جاور دل عشق شرن کاکل
در مجلس او شب هیچان تر دامنم
چند روز از سر کوی وفا ما کشیم
بار گشت زند که در عشق ددگر
آرزو دارم که بکر و آوردم
بردم چشمسار خویش و میانم بخود
گر نشنید کرد کلفت ظلم از دو سال

از دست بار کلفت بسیار کشیم

پرتو آیینه بر جوش سیاهی کشیم
خیال و تیغوام سنگ از سینه کشیم
وارگون ادا جا هر سو برم
مشتاب جاده بسل سر زکوی کشیم

هایم اگر ز رشک رنج بار کشیم
کرد جو گلدسته نزار در جهد نمک کشیم

آن قوت از کجاست برگ کاه کشیم

تار ابرو رد از ضعف فروکشیم
گرم ران محمل کن تا که از پا کشیم
بسل تیغ نامت که از یا کشیم
گر شهید اتفاق دامن از سر کشیم
صورت فرهاد را از سنگ خارا کشیم
خوش را چون برج گرد صد ره کشیم
در بهشت رنگ هی جو گل کشیم
سکه نمیرم چرا ما تار از سحا کشیم
ای فلک ای در مجنونهان فردا کشیم
چند و مدار نقش بند در یا کشیم
سر به سر سبز نرم و در چشم غم کشیم

آیینه وار از نفس آتش کشیم

در آتشم چو نیمه داغ از عتاب
از روی نرم سر ز آتش خار کشیم
جو فلک ز شدن کعبار کشیم

دریای چشم زبان سر خون کشیم
فرهاد اگر از تیشه سنگ بیرد

ای گو عشق گر سواد لعطه ... رود
حال تو بسنگ کم برداردی نهد
نقش ازین باده ... زیارستم
بسکه هر سو تو سیار از چشم
از غم دنیا و عقبی کیش رنج
جون سبو دی بین خمار رم جوش

مبا کس نکان جو نشان ره
خشتی از ورق که چون عکس
از سبات جهان ... پهلوی گرده ...
کجا حرف لبانت گر ... خاطر
سجا طرکرد ز هر که حال
زخم سود ز سر زیار علم ماندگار
زبس شنیده ام حرف
صفای خرابینه دارد بزم بی کسی
بدان سببی خود اکم کرمان بسامان

از طبع بار کار خود ارار کشیم
چون گل ار حسن خلق خج از ار کشیم
چون شمع از زبان جج از ار کشیم

بی انعام خون نان اکس شیکشیم
یار و غلات که از رشک سکشیم

صرفها از سر زچشم استاس کشیم
سهم متاع دل تهمتان کشیم
مهر گشتن یکدی بار نشان کشیم
ذره گوهر نواد تا جان کشیم
از دو سر دامکم گرم خون کشیم
دست بر سر شطار دیگر کشیم

گشند اشکه عشق بار دلکشیم
هنر فهم زبان باده سکر در فراق
جو ما سبحه کرد صد حادر جام جوشیم
تو در سینه چو تیغ ز ارلعل در کشیم
ضرابها مکر ابابر بر دار در آتشیم
زخم خنگ تا جون تکاخ خلعت کشیم
زبان غم بریم زرم بسا کشیم
سبا ذرات یاد بیام زبان جو فراکشیم
شنیده ام چه بکوی بسیم صبح کشیم

چه فارغ بال گشتم از غم عالم اگر هستم | غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم
بخلوت عالمی گردیدم عالم فراموشم | کمند وحدتی دارد چون ابروی تو کج کشم
چو برق از فرصت ذوق غم [illegible] | که رم بنگرد چون خانه بر آتش
سگی زنار بستن کرده ام بر سر گشتم | برنگ ماه تو خالت جای خود در آغوشم
بجای خون در چشم بتی سر زده ام | لب چون کل که منظور کرده ام از [illegible]
رسوا چون [illegible] گرده ام | ز خشکی [illegible] آخر [illegible]
چو گرد [illegible] از آن [illegible] | تماشا بید چون موج بحرا [illegible]
صدای زرد زرد چهره ام چون [illegible] | اگر ده [illegible] تن [illegible]
غلام درد [illegible] آن [illegible] | دلم در [illegible] در آغوشم
ز [illegible] غم [illegible] | لب [illegible] چو گل [illegible]
[illegible] خانم که [illegible] | تماشا [illegible] جای [illegible]

ز رنج [illegible] و بلند زمانه در جوشم | جواب آنکه با زنان [illegible]
خبر زیار ندارم چو لفظ از معنی | اگر چه دور [illegible]
اگر زیار دلو حال شود بر کا[illegible] | همین [illegible] که دلم شود فراموشم
شکسته دل چاک [illegible] | بدا آنکه [illegible] گرگی فراموشم
اگر چه دور [illegible] وصال تو [illegible] | کمان [illegible] خیالت شود فراموشم
خیال [illegible] شوق [illegible] | که گشته راه بخود آمدن [illegible]

شکسته بازی تا سر [illegible] | بس چشم [illegible]
فلک [illegible] نساده [illegible] | بر سر روز [illegible] کار سر [illegible]
شرق [illegible] زند [illegible] | خود بخود همچو باده در جوشم

چو من [illegible] از [illegible] | تاب [illegible] چون [illegible]
چه [illegible] | ندارم القدر فرصت [illegible]

از گوشه ابرو [illegible] کیف [illegible] | رفتم [illegible] فهم [illegible]
چون نشود بر دل آزرده [illegible] | چون دست [illegible]
بر دل [illegible] از ضعف [illegible] | فریاد چو [illegible]
آوازه [illegible] | هر [illegible]
از اهل [illegible] | چون [illegible]
[illegible] و زبان [illegible] | تا [illegible]
در راه شوق [illegible] چون [illegible] | تا [illegible] مردم همچون [illegible]

شوق تو [illegible] | [illegible] که [illegible]
[illegible] دارد دل [illegible] | من [illegible]
تا گوش [illegible] گل [illegible] | چون غنچه [illegible] سر تا قدم [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | اگر افتاده ام صد منزل از [illegible]
[illegible] | [illegible] آینه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کار [illegible]
چرا در [illegible] | [illegible] خاک [illegible]
[illegible] | ز چشم [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] گل [illegible] | [illegible] افتاده [illegible]

مرا در گلشن آسوده که راهی نیست ... غبار خاطر عمر بنده و ... خویشتنم
شهید رشک لاله رنگ آید ... بیابان کی بود ... خویشتنم
حباب آسا درین دریا ز موج خود ... گرفتار کمند حلقه صیاد خویشتنم
دگر آیینه سان محو رخ جانانه خویشتنم سراسر گرد مهتاب فضای خانه خویشتنم
نباشد چون گل آن خوش بو ... کشم هر چند هر جا سر درون خانه خویشتنم
پیاده دو ... از دامن ... به آن گنج ویرانی که من ویرانه خویشتنم
مرا از خویش ... هر که را بینم به عالم آشنا گردیدم و بیگانه خویشتنم
چو ... آتش دل گرم ... بگرد شمع خود ... و پروانه خویشتنم
ز خویش ... آخر ... خویشتنم ز غفلتهای ... ده بیمانه خویشتنم
ز خلوت حلقه صحبت برای دل ... که در هر جا که باشم ... خویشتنم
حجاب خود ... گرد ... بخواب غفلت ... افسانه خویشتنم
ز بهر آشنا در جهان بیگانه خویشتنم به سودای عشق ... و دیوانه خویشتنم
چو از ... گلستان جهان حاصل ... از آن ... چون ... در ... خویشتنم
... مشعل ... و ... چراغ محفل بزم خود و پروانه خویشتنم

... در دل ... آیینه خویشتنم هم آیینه هم صورت آیینه خویشتنم
آسوده‌ام از ... چو ... زنده ... خویشتنم
... آشنا گشته‌ام بیگانه خویشتنم شدم آباد تا از ... ویرانه خویشتنم
... در ... رفتم از خانه ... جانانه خویشتنم
... درین ... دیوانه خویشتنم
... مدام از دیده و دل ... خویشتنم
... تا ساکن ... خویشتنم ... افسانه خویشتنم
... کو ... آید ...

چون نقش ... هم گم شده خویشتنم ...
... بی ... آزادی خویشتنم
... جاده ... چون ... آزاد ... خویشتنم

... گل ... خویشتنم ... خویشتنم
مدام چون ... دست ... خویشتنم
دلم را ... خویشتنم ... خویشتنم

صد بتکده در ... خویشتنم ... خویشتنم

در راه ... از فرق تا قدم ...
گر ... که دورم از ...

... پروانه ... خود از ... داغم
... گر ... سراغم
... سر گرم سراغم افروخته از آتش داغ ... چراغم
سر تا قدم لاله داغ ... هم ... داغم
... از ناصیه سجده ... داغم
سر ... پروانه ... چراغم
... لاله در ... داغم ای لاله ... داغ تو داغم

... از ... که ...

بصحرا لاله در محفل چراغم

چو شمع انجمن از سوختن گل [illegible]
بهر دل که نظر افکنی کباب است

بهر ساعت شوی کم در زبان [illegible]

[illegible] از کدورت [illegible] جامم
بطلعتم [illegible] چشم [illegible]
اگر سر بر نیارد شعله آه از دل خاکم
ز خواب نیستی در حشر از آن سر بر آرم
بگرد خاطرم اندیشه [illegible]
کرده چون غنچه [illegible]

ترشح در شگفتن [illegible]
بهر قطره [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
نخیزد از کران [illegible] دل آه غم
خیال [illegible]
ز بس [illegible] غم دارد [illegible]
ز بار ضعف [illegible] اگر گردد
ز بس از ضعف [illegible]
ضعیف [illegible]

به هر صورت که هستم بی‌سود داغم

چراغ [illegible] ذرانه داغم
به سواد [illegible] عالم سیاهی داغم

تو گوی [illegible]

سود آینه از خشتی که [illegible]
خورد آب از فروغ حسن [illegible]
که روشن [illegible] خاکم
که تیر [illegible] خجالت [illegible]
اگر [illegible] سال افتاده خاکم
سر بالا [illegible] برپاکم

گلم با غم [illegible] میخانه [illegible]
[illegible] اتفاق [illegible] افتاد [illegible]
که [illegible] جاده [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] سنبل [illegible]
بگوش آید صدای [illegible]
سرم چون [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible]

کی شگفته ز عشق تو گاه [illegible]
[illegible] چشم تو گردم [illegible]
[illegible] چو غنچه [illegible]
ز فیض صحبت [illegible]
بگوش کس [illegible]
ز حال [illegible] با خبر کسی [illegible]

از آنکه طبع [illegible] در دل [illegible]
[illegible] عالم

شمع را از [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
جمال عالم وصف [illegible]

ز یاد [illegible]
چو شمع بزم [illegible]
[illegible]
بحر [illegible] از دل [illegible] گل
جدا از [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible]

جواب [illegible] که [illegible]
[illegible] زبرده [illegible]
هلاک شیوه آن [illegible]
که [illegible] آینه [illegible]
[illegible] صدای [illegible]
نهان [illegible] دیده [illegible]

شده چون [illegible]
[illegible]

[illegible] از خدا [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چشم سیاه [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شدم ذره‌ای آخر از شرم خجلت / ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم
کسی از تو جان خشم چرا نم رسید / بیا در خانه آینه از خود پرس احوالم
بگلزار جهان بلبل نه زنده احوالم / که بعد از گل بباغ آورده بی‌هنگام آمالم
ندیدم جز نفس جایی که تا دیده ام اعجوبه / همان با بخیه‌ها کرده پرواز بالم
جهان محجوم که بر خود بطاق حیرت حالم / ز جوهر ندارد عکس در آینه تمثالم
ندارم آنقدر فرصت که در دام افکنم خود را / نگاه کامم خوردن بهم بحد زد بالم
نمک لذت جانان کی که بهر خود ارا / که چون ماهی طپیدم در آب آینه تمثالم
نباشد حاصل از عمر درازم جز گرفتن / فراهم حلقه زنجیر از هر گرد سر سالم
ایام یک سالان که دماغ ندم جز از سهها / که چند بی‌غم زراهم خورده می‌گردد زلالم
بیاد سنبل زلفش از بس ندیده احوالم / بچشم آینه را خواب زلف تمثالم
ندارم طالع آزادی زبند قفس هرگز / قفس در قید بالش کی پری پرواز از نالم
شنیدم خانه مهر خود را با تو هم‌منشینند / دو جانان شد جای که در دوش زنالم

انجنان که غم عشق ضعیف احوالم / که تهی خانه آینه شد از تمثالم
که بی کس ضعیف از غم هجران آتش / عنبر نتواند که شد از تمثالم
پاس زلف تو از بسکه پریشان حالم / شود آشفته چو لفاش کنند تمثالم
بسکه آینه با گرد کدورت حالم / چشم آینه غبار آورد از تمثالم
هست وارسته بسختی گذرد احوالم / سنگ بر سینه آینه زند تمثالم
که انجام گشته و کاه بخون غوطه دهم / چون پر تیر و بال بی‌تمثالم

حسرت بی الم با شکسته احوالم / بر رنگ موج شکستن لطف پرو بالم
صفحه تصویر / درون خانه آینه ماند تمثالم
که باغ خوش کرد زاهل کرم ننخواهم / خراب کنایه که پوشیده با احوالم

نمی‌رسد ز جهان زانک سنگ حالم / گرم شکوه زبانا چو صبح نکوش حالم
جان بگردش چشمی رود ز بر تکیه / که عاشق شود آینه از هجوم تمثالم
سبک شده ز تب غم لنگر از گداز مستغنی / ز جان خویش روم گرد از آن بحالم

بر گرد تو بگردم و از خود حرم / شمع تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع در این باغ بخندم گل عشقم / تا برگ بر آورد غنچه نهالم

خبر از خود ندارم همچو بلبل بسالم / نفس در سینه بستم چون نامه سالم
کمان حسن اگر رسد آشنا یا میکردم / دلم حسب سیاهم دل سنگ سالم
ندارم شکوه از غم ناله سنگ سالم / ز دلتنگی نشانم دلم تنگ سالم
نیستانم مرا از دشت دل کی گرد / ز سیدا و دل بر حس گر سنگ سالم
خموشی از شکستنی دارم تا برم خشن را / فضای این حرم و چشم تنگ سالم

هوا دارم که مشکل بر آید / دل با امید ولب بی سوالم

ندارد از بزرگان وعده احسان درد عالم / که بالای گوی که گردون بی دوران عالم
نصب اهل شرف از بزرگان خواران / که از نهلوی خصم سیاهی که ماس عالم
ز ظاهر سینه صافان حساب غافل نشو / که دارد آینه را آب گرداب فرش عالم

زندگی شد سبک برگ ز روزم / باشد از موج نفس پیر سر احلم
عمرم از بس بحال الب تو گذشت / رگ یاقوت لب تشنه طالع احلم

نو بهار حرمم رنگ شکسته بلبلم / نیره بختم همچو دم به بی کلم

پیوسته از زود خاطر عقلم
پیدا ز چشم ظاهر و در خواب حاصل دل

در کار رفته دود دل و چون چراغ چشم
آینه دار مجلس تصویر محملم

خبر عیار غم متاع غیرت دردی بردم
آرزوی یک دل هر دو جهان حاصل نشد
دست بیطاقتان لب خواهش چو حاصل شود

سند رز یک همچو شیشه دو عالم سالم
تا به نومیدیم کو با جوابم
در گره با چو شبنم آبروی سالم

صفای باغ ز زندان غم حلالم کرد

چو غنچه تیره گل شد کلید قفل دلم

باده وصل ترا شیشه رنجواهد دلم
چشم بر هر خبر چراغ نشید دل
هر چه بیکردم بمن نام دلم
هر چه باد آباد میگویم خبرم ... نیک
نه گل و نه نکهت گل دارد بخواهد دلم
در کنار برق و زان دو عالم گرفت
پس همت از ادب ازین اسکرامی
قصه سودای تو هر روز دارد ادب
اهل هستی به چشم خوبان کرده اند

اندکی افزون تر از اسباب خواهد دلم
دیده را محو جمال یار بخواهد دلم
این ز کم یابی اسباب بخواهد دلم
کم ترا می بینم و لب بخواهد دلم
از جهان یک گوشه با یار بخواهد دلم
این دو و دو لب ز خدا یکبار بخواهد دلم
هر دو عالم را ز او یکبار بخواهد دلم
گوهر اهی چو زلف یار بخواهد دلم
در فنا زان سبب یار بخواهد دلم

باکلک صنع روز رقم حسن زد رقم
سامان من ز قطع علایق نمود ...
مجنون من سخنکرم و دیوانه قلم
چون گوی داشت صحن ... دور قلم

مانند برگ گل تو که صورت از قلم
گل پشت دید چو کشتی شاخ قلم
سعی تن ... خانه قلم
ز ایم ز تیغ بلا سر و دست دارد قلم

گر ز نرگس چشم تو دم زد ز رود باغ ... ز رو خیال
زمان کمان ... این کس جای کبند لب گشتند

در زود زندان از آن کس بود ارقم
محرم از نثار تو بر نقابی قلم

نامم باشد چندان اثر غم نفس آرامم
دل آسوده دارد سر آزارم
بظاهر اهل دم با خلق عالم در بالکم
چنان گرد سوی کس نشد بیش از زانم
حدیث ضعیف من با شنیده خواب
نمی دانم ز ضعف آخر چه خواهم شد سراپا

میکنم چو کوه هر حرف صفا خوش خرامم
مگس سنگ فلاخن بیش دارد خیامم
بسان آه هر بی تصور تو دارد آرامم
مگس آید چو سنگ آسیا در گرد سرفرازم
بپیمان نا تو هما مکرمت سر سایم
سیاهی سکند چشم مگس از فضول نامم

محو برگ شتاب از نشان آرامم
سرم بصید دو عالم فرو نمی آید
لباس نقش کمین گه گنبد ندرم
نمیدانم که با این حرف زد دل
تو نیاید که یاد من بیت از جهان تحقیق
هلاک شاه چنان خوش ز احوالم
شکسته حال و دل آزرده و پریشانم
مرا نگاه و جهی که نیست احوالم
شنیده ام که از آن لب نگاه چون
من آن نیم که ز فکر خوش ز نام بگذرم

چو زخم آب شود چو در مکتب نامم
ز کوه بر آب چو خورشید جلوه دادم
رازدم چو بردر بیش بلند شد نامم
چرا با آرزوی خوش بامم
سیم که بر عزم آنان تیغ خودم
ز بافتاده جوانان دل ربا خواهم
سیاه روز برابر طره و دو تا خوبم
بسان تو نیز کز نقش تا خوبم
بده بعیر که سکن و منوا خواهم
چو مرغ قبله نما آشیان جمع دارم

با فقیری در سخاوت ... عالم
از دادن خارج مردم خاکسترم

چون عنان ... رشک عالم
با کمال ... گل عالم

... نی کمال

آتش عشق من و ره کشان علم | اگر بحر سخن خسته آید زبان چون قلم

کرد نظاره کوی تو نرگس حیرانم | آب آینه بود از چکیدن اثر کامم
بخط یار رسید نیست روی خانه من | آن غلامم که ز خاک قدم رحمانم
قیمت گوهرم افزون شد که شکر گردد | گردش چشم خریدار کند غلطانم
غم از مصرع سجیده نزد تحریر | نوسعت سیمینم و بلغط نبود زندانم
بسکه دست نگه از مهر رخش کوتاه است | سایه بچه نظاره بود اثر کامم

اگرچه سنگ بهم خاک را ره بکام | عجب که تشنه تمامم سفال ریحانم
نه ذوق فلان مرغ روی باز کردن | چو خنده بر لب یاتم رسیده حیرانم
زبرج شیر سراره است و دیوانم | همیشه جمع شود خاطرم پریشانم
دو تا شده است قدم تار بار بیجا | بکیت نقش قدم پاره گریبانم
ز بس سیسی و پیرت عهد و پیمانم | نمی‌رسد بلب یاران گزند و دندانم
هوا رفتستم از خویش نیوه اما حیف | بقدر وحشت بر جای مدد است سیدم
گمان مکن که بنظاره دیده ام تا است | بهم نمی‌رسد از بار ضعف اثر کامم
هوای ملک سلیمان نمایم از پری | سوی اگر بیا بمور قضا جوابم
اگر نه رشته اعمال سید است رقیم | چرا ز صحبت روشن دلان گریزانم
از آن ز صحبت یار گسسته دامانم | که صحبت دگری بشکند گریبانم
بسان نیزه کاغذ که افتد از صحی | ز ضعف بر در آن غنچه از گریبانم
شکستگی بتواضع درست گشته زمین | که مو بسان آن نیست در کامم
زدست خصم سخن در زحوش حیرانم | سفینه است نقیب فرهنگ دیوانم
بکار خوش جو گرس است چرا نم | از آنکه رشته قلم دیده است دورانم
بکار حلیم ز دیدن سخن تست | نخت در کار خویش حیرانم

از آن عرق که ز رو فتاده بسید اخر حیرانم | گر آنکه شد از راه بستر اسیرانم
جوا بیشم که سکر دیار از قفس گلشن | قبول جوی که سازد قبول ایشانم
نغمچون شد هوا ز بعد حسن جانان یار | گمنه احسان بیگانه چون گریبانم
زمین سجیده وضع عالم و سنگ ریزی | بهانه نامی دیار زار پر آشوب میدانم
فغان که من ظالم سلوفرین چو غنچه می‌سوزن | پندار دانم قدر رسید آن که من بر افشانم
نبوع ز الفت ساز اده ز رد از ایام | که کافر نشود هر کس که میخواند مسلمانم
ز سلک اهل ایامم و لیکن بلیسم از نشن | دیوار حرم حشتی ز نگاه کرانم
بهر کس خویش را آشنا زد بهم نهفته تا | تو گویند از سینه تحت نصایت میرانم
انسب برام که مرا دو جهان | در دام من جمع آرم و در این نقشانم

دهان چون غنچه ده از شوق بر نکشایم | گنجد خاک از شادی دل در آغوش گریبانم
ز بسم انجاه از خلال دو سی ساله | بر رنگ رشته گلدسته پامال غزرانم
بگوش جانی یابم نوای ناله آهنگ | بچشم انجمن خوش نشیم خواب نشانم
نگاهم بسکه از شوق تماشای بر آرزت | بمیکده خیال آخر اثر عیش کانم
بدان رو ضا بکرم آمدن ز خشم حیرانم | که شد روز دو سیند مردمک دیده اثر کامم
سکش را یا رقیب از ساده تو چون آشنا کرم | کنون ایشان بهم یار آنده و من چون بیگانه ایشانم

باد دوست در تکلم لب بسته افغانم | مانند بوی غنچه گوهای میهمانم
از رشک مرده ام | با آنکه تو تنها کرد در دلت آشیانم
از بسکه یافت جانم گرم سراغ جانان | نتوان چراغ افروختن از گرد دامانم
سفر از من و آورده ام بخاکش بی آرام | چون وا شود دل من و اشنود زبانم
مانند جو شمع رنگین اثر لطف زبانم | ای لقمه گلو سوز مانده است در دهانم

دو دل بستم همچو بادام توام / چو لاله همه یک دل و یک زبانم
ز بس تنگ شد بر من آزار گریبان / کمر وا اگر بشکنند استخوانم
چون شاخ گل از میوه بسیار خم خم / از بار منت بر دل خویش گرانم
افسوس کجا بند جدا کند ز رنگ / آگاه نشد کس ز بهار و خزانم
در خانه خود چون قلم از تن خویش / سر پا دیده‌ام که چه آمد بزبانم
مشهور بعالم شده‌ام از سخن خویش / انگشت نما چون قلم از زبانم

چو مرغان بهار چو گلها ساخت / پریدن بهارم شکفتن بهارم
نهایت راه جستجو را / همه راه است منزل کو ندارم
بال شمع از پرواز گستاخی بود / نزد صرفه ز بازار آمادی رسیده‌ام

ز رخسار که گل را در جگر خار رسیده‌ام / نسیم صبح از بوی که بیمار رسیده‌ام
ز بلند ماه نو از شرم دو آینه رخ خود / ز شرم خویش از این در و دیوار رسیده‌ام
بصد زد فروغ لاله در گل آتش بهار را / چو آن غنچه که دامان گلزار رسیده‌ام
نمیدانم کجا شبستان سرو و سنگ چون / بهر جا میروم چو لاله که یار رسیده‌ام
ز مستی گرچه شد خرابی کرد ای چشم آخر / و بیاد در صد دل بسیار رسیده‌ام
تغافل کرد ترا اغیار بسیار رسیده‌ام / ترا با یک جهان عاشق سر و کار رسیده‌ام
بلبل از گل گل شکفتن غنچه کی خواهم / گل خبر غنچه‌ها اغیار رسیده‌ام
دلم را برده شوخی تو بیکار رسیده‌ام / ترا از حسن بیمقدار بسیار رسیده‌ام

ترا از خواندن مکتوب بیتکلیف رسیده‌ام / چو نامه نا خوانده‌ام حکم رسیده‌ام
برنگ تازه در هر و هر تا بلبل / ز رنگ آمیزی آن حسن بیگم رسیده‌ام
چرا ای بهار رنگ و گل گان تو نشانم / گشاد کار خویش از شکر رسیده‌ام

محو نیاز تماشای آن جلوه رعنا / نگر ز دانچه حاصل زچه کاری رسیده‌ام
نمیدانم چه بعد از دیدن او / دلم را طاقت آن نیست از آن رسیده‌ام

ادا های ترا از دل بطناز رسیده‌ام / سعادت جا نشین بهم از انسان رسیده‌ام
بهر صورت که باشد تسلی خاطر / تو طرز ناز رسیده و من اعزاز رسیده‌ام
اگر چه با زدم قانون عشق / مقام خوش آن بر دل رسیده‌ام
گفتش ای دل بر خون تو داغ سخن / خنده کرد که از رنگ سخن رسیده‌ام

چشم بیمار بلا آمد که من بیمارم / بهر آن رو دو آمد که من بیمارم
جلوه سرو برآورده بالا / خوبی گل لطافت که من بیمارم
قبله مردم آزاده گل بستان / در سر سر و آمد که من بیمارم
زاهد کو درک ادراک لطافت / می آب آمد که من بیمارم

سرو که آب و خشر از جای / نو خطی همه ره بکناه بیمارم
نظر حال من ز دل اگر / کسی چون خود را احوال عاشقم
معاش دم عالم اگر / لباس عاشقی چشم پوشیده‌ام

گهر از دست دل کامل از دل زبانم / بر غم مرد ای عمر بسیم که دادم
هر که بیند مرا انگشت دهد / ورق اشک آب را ما هم

نباله هر که ز پهلوی من دامن / به پوشد چشم از من که بیند که دارم
سراپا چو جام از تیغ اگر / از ان کار ببیند چه نامردانم
اگر نقش زنم هم ز مراد / نگار خود بیابم که عاشق دارم

دلم سر تا به پا رنگ از حنای [illegible] / هر نقش [illegible] صفحهٔ تصویر را مانم
سراپا شور غم ناله زنجیر را مانم / بو [illegible] چشم سودم خاطر دلگیر را مانم

سبزهٔ خط ساده را مانم / بو چو جوهر اراده را مانم
نکند هند سی کشم هرگز / جام خالی ز باده را مانم
سرخی چهرهٔ من از دگریست / عکس در خون فتاده را مانم
در جهان غیر خود کسی نشناسم / طفل نوزاده را مانم
در سفر همرهم غم وطن است / گل ز خار چیده را مانم
دیده‌ام گشته خصم بیداری / وصل در خواب دیده را مانم
شب وصل تو گم کنم خود را / نو به دولت رسیده را مانم
روز کارم نشسته اند دیده / عالم آرمیده را مانم

چون اشک سحر [illegible] گرد دیده ماندهٔ / نه قدرت [illegible] نه طاقت [illegible] را مانم

نوبهار سخن آمده را سیمایم / از غریبی [illegible] طفل آمده را سیمایم
ربط در حرفم اگر [illegible] / کودک نو سخن آمده را سیمایم
نه [illegible] / حرف [illegible] دهن آمده را سیمایم
نظر [illegible] نامهٔ اعمال کرده‌ام [illegible] / همان [illegible] آینه دیده سیمایم
ز حرف آید [illegible] لب خوش [illegible] / زبان [illegible] قفل [illegible]

گرچه از شرم تو [illegible] / چون کف آبله چشم سراپا نمم
در محبت ز دو [illegible] یکنفسم / شبنم گرد [illegible] دار [illegible]

از بسکه شد ضعیف [illegible] / آن قوتم نماند که [illegible]

تنم ز ضعف [illegible] رشته [illegible] / گر [illegible] شدن [illegible]
بر آورم نفس [illegible] / شود چو غنچه [illegible] دل [illegible]

بود [illegible] از خار [illegible] / [illegible] گل [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون خیال چشم [illegible] / [illegible]
آتش [illegible] / شعله [illegible]
[illegible] / [illegible]
بسکه دارد [illegible] / [illegible]
تا شنیدم [illegible] / همچو غنچه [illegible]
از سر راه [illegible] / مانده [illegible]
در [illegible] خصم [illegible] / برق آه [illegible]
به [illegible] / ز [illegible] لاله [illegible]
[illegible] / ز [illegible] کوه [illegible]

خیال [illegible] / که [illegible]
ز بسکه [illegible] چهره [illegible] / [illegible] آینه [illegible]
[illegible] / ز بسکه منفعل [illegible]

بر در راه [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible] سنبل و گل [illegible]

غنچه در عرق شرم نشست از آن … / ز بسکه منفعل از کرده‌های خویشتنم
زده‌ام آه همه عالم بر آتش خشک … / فرات عالم و کربلای خویشتنم
… / در این دیار … آشنای خویشتنم

ز … سخنم / … صد سخنم
چو … سخنم / ز … گشته … سخنم

گشت دنیا … / … عالم … انجمنم
[illegible]

خنده … / هر که را … حرف … کم
[illegible]

شبنم خوش گلستان … / … لان … زم
[illegible]

آتش … / تا … سپند … هم
شبنم … / … دامان …
[illegible]

بیاض گردن او کز نفس است [illegible]
چه گویمت که گلو سوز اشتیاق کنم

گفتمش یک امشب آسایش در آغوشت کنم
گفت آری روز کار از کعبه‌ات خاموش کنم
وقت مردن اگر بنشسته در آغوش من
سکه سیم بر تن چنان گوش کنم

تا کی پیش تو ترا گرد سرت یاد کنم
گرم از دوری آغوش و فریاد کنم

هر شب ز چشم از آن لب شکر کنم
کاغذ ز برگ گل قلم از شاخ گل کنم
شبها چو کرم بر لب لعلت نظر کنم
روشن چراغ دیده از آن گوهر کنم
از عشق چشمش دل از بن بر نهاده
یک لحظه تا نشد تا غم او در خبر کنم
از ناله به رفتن [illegible]
صبر که گر آه سوخته را هم خبر کنم
گشت گل اگر ز آن [illegible]
بعد از این جگر ز غم دل بگیرم

در [illegible] پای خود بیارم
یارم بر رخت [illegible] خنده انگه [illegible] کنم
گردش چشمش چو دور آسمانی [illegible]
تا بکام دل نظر بر ماه رخسارش کنم

چون تو گویا تماشای گلستان کنم
چشم چون [illegible] خطر [illegible] کنم
حلقه چشمش چو دور آسمانی [illegible]
تا بکام دل نظر بر ماه تابان کنم

هر که را [illegible] شوم بر علاج خود کنم
یارم طعنه باد کینه جویم کنم

در نسخه که وصف لبت را بیان کنم
جان در میان نهم که [illegible] کنم
گر تیغ بر سرم [illegible]
سنگ هم کوه ناله [illegible] کنم

شویم ز لوح دل چو نقش آن [illegible]
شستی جفا از قلم استخوان کنم

خواهم درون دیده خود جا کنم
زینا [illegible] نهان کنم
گر دارم گوشه در فقر عذر [illegible]
از کرده [illegible] دارم گوشه [illegible]
[illegible] مرغان [illegible]
گاه گاهی سر از کنج قفس بیرون کنم
جان اگر از نالهٔ تو [illegible]
نالیدم از ضعف اگر [illegible] کنم

گفتم به آه و نالهٔ غم از دل برون کنم
شد گریه در گلو گره هم آه چون کنم

آه از بهای درد که [illegible]
یک استخوان که صرف سگ کوی او کنم
در شام وصل چاک گریبان [illegible]
تا دم زند به رشته آهی رفو کنم
با فکر او چو سر بگریبان [illegible] کنم
شرح ز لطف [illegible] مو به مو کنم
دهقان [illegible]
سینه [illegible] تخم [illegible] فرو کنم
خوشحال [illegible]
[illegible] از مرگ او کنم
سر رشته وصال [illegible]
شاید که چاک سینه دل از [illegible] کنم
لوح سیاه گرده [illegible]
چون خامه [illegible] کنم

زلف شد چشم سراپا و [illegible]
[illegible] سر عذار تو کنم
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کنم

کشیدن دل [illegible] آه
[illegible] کنم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر ز دست [illegible] پاره کنم

نصرت — دلم گرفته درین باغ ای صبا دستی / که همچو غنچه گریبان خویش پاره کنم

شیدا — ز بی خودی شدم که ز غنچه افغان [illegible] / که خویش را چو شبنم ز انتظار کنم

سالک — ز سوز دل شود آهنگ [illegible] / بسینه داغ غمت را اگر شماره کنم

عالم — هر کرم طفل [illegible] / گر بتاب روم شوخی گهواره کنم

وحی — گر خدنگ تو در آتش آید [illegible] / زند بکاه چو کمان صرف [illegible] کنم

نورالدین — بزیر بال سر برم که چند [illegible] / امید ز [illegible] کاشانه کنم

رودکی — چون جام مهتاب [illegible] کنم / من [illegible] در صحبت [illegible] کنم

[illegible] — با دو عالم خصم [illegible] ساختن / گر توانم [illegible] کنم

[illegible] — آن چاره سازم [illegible] / بس من چه خاک [illegible] کنم

[illegible] — سخت میخواهد دلم ای نوبهار آرزو / با تو [illegible] عمر خویش را [illegible] کنم

نکهت — خواهم چو [illegible] با تو [illegible] کنم / [illegible] زده [illegible] کنم

[illegible] — بستوانم در [illegible] / گر جای [illegible] کرد [illegible] کنم

[illegible] — گفته صبر کن [illegible] دل [illegible] گرد / چون [illegible] صبر [illegible] کنم

کلیم — نمود در رو تو گلهای باغ را چکنم / چو آفتاب برآمد چراغ را چکنم

[illegible] — دست [illegible] خدا [illegible] چکنم / من [illegible] چو [illegible] چکنم

[illegible] — سنگ بر سینه زنم شیشه دل [illegible] / ز نیم شوق [illegible] چکنم

[illegible] — خانه [illegible] جان [illegible] / گر ز آتش [illegible] چکنم

[illegible] — مرهم [illegible] داغ جگر [illegible] / ز بیم [illegible] داغ جگر [illegible] چکنم

سالک — بسکه یکدل [illegible] آینه شدم [illegible] / من آنم که [illegible]

[illegible] — [illegible] دل [illegible] ز تو دیگر [illegible] کنم / سینه [illegible] خون جگر [illegible]

صائب — به که [illegible] اظهار محبت نکنم / لب [illegible] ز حرف [illegible] کنم

[illegible] — دل [illegible] / بر سر [illegible] کنم

[illegible] — جان و دل [illegible] / چون [illegible] کنم

صائب — از تجلی [illegible] / با کلید [illegible] قفل [illegible] کنم

[illegible] — خاکساری [illegible] / بال و پر چون [illegible]

حکیم — تا تماشای تو [illegible] کنم / غنچه سان [illegible] چشم [illegible] کنم

[illegible] — [illegible] غنچه [illegible] / همچو گل [illegible] کنم

[illegible] — گر [illegible] کنم [illegible] / [illegible] کنم

شکوه — [illegible] در جگر ز آتش [illegible] / شد عمر [illegible] که گریه [illegible] آب کنم

[illegible] — پروانه از [illegible] / کاش [illegible] خانه [illegible] کنم

وحید — تا [illegible] مغناطیس [illegible] / [illegible] کنم

[illegible] — و [illegible] خانه دل [illegible] / ای کعبه [illegible] آباد کنم

[illegible] — چون [illegible] / از خویش [illegible] فریاد کنم

نسیم — غنچه داغ دل از آهم شکفت / [illegible] گل [illegible] کنم

[illegible] — با هر که [illegible] اظهار کنم / [illegible] کنم

[illegible] — [illegible] از حفظ [illegible] / [illegible] کنم

دالطین [illegible]

در صحبت ار کسی چشم دلی — ننشستم از غبار خود کف پا بر سکنم
پاک کاره تهی است سوی حلب جهاب — قانع به نان و آب ام و شکر می‌کنم

روزی که چشم بر رخ او باز می‌کنم — بر خود ز باده بهر کس ناز می‌کنم
از بار بر رخ تو نظر باز می‌کنم — سوی تو دیدم و تو شدم ناز می‌کنم
تا چون گهر شناخته‌ام قدر آبرو — از شش جهت محافظت خویش می‌کنم
با هم شکسته سفر خانها است — در منزل آخر از چو لنگ می‌کنم
رشته سوزنیم لیکن در ره گاز — کار من تا کشش بساید شرکت می‌کنم

تا پای همت کج از آزار دم می‌سکنم — در تار زنار مسکنم تسخیر عالم می‌کنم
از صبا هر لحظه رخسار زرنگی شود — از تماشای گلی سیر گلستان می‌کنم
بعد از این کم نکردم نعش عاقل دوست — عرض بیع گشته را یار چه در ماتم می‌کنم
طالبی ارم که بنا فتنه گره در کار من — سر چو با سبحه از هر جا تبرک می‌کنم
همچو شاخ گل چو نقاش رنگ می‌برد — گرنه با جگر مضمون نکهت می‌کنم

صد کرت جان دهی هوای تو می‌کنم — عیش و کرکه باز فدای تو می‌کنم

پرده شرم صبا امروز نکو می‌کنم — با نقاب تیره‌ذوق کار نکو می‌کنم

بسکه بلای عشق تو روز بروز زد — بر رخ تو نظر چو ماه نگاه می‌کنم
در غربت رحمت اگر است در جهان — حسرت روز دار عضو مدرز فته می‌کنم
امروز لطف یاد و علم چه شدی — سر رشته هزار بلا را چه می‌کنم
هر پرسم که سنگی سهل چه مسکنی — خاک از فراق تو بسر سیاهی می‌کنم

گفتی چه سکنی چه زنی در شور — فریاد شمع هم چه کنم گریه می‌کنم
سر بهر آتش نشان در فرو برد — رشته شمع از رگ تن تجلی می‌کنم
در فراق یاد دوش کار تام می‌کنم — من بهر زنده دایم زنده کاری می‌کنم

هر چند دور از تو آباد می‌کنم — شاید صدا رسد به تو فریاد می‌کنم
پنهان ز چشم خلق کنم جستجوی تو — شغل جنون بال پریزاد می‌کنم

از بهر تو دل را غنیمت — بهر حساب تابش بر می‌کنم

ابرام و رشکستن بی صبر چرا — آخر نه من سبال الفی پرواز می‌کنم

لب چو صدف با گهر تر می‌کنم — گوهر آب روی برابر می‌کنم

تا من بیان جور تو و بر آن می‌کنم — از خون شمع دیده گریان می‌کنم
جز از روی دلم نی لب آن رنگ — دل را هیچ و چه تسلی می‌کنم

گر نه در عالم یک خود باز هم — بس هر چه کند باز کار هم

فروغ اگر بگذارد شمع انجمنم — اگر بلا به حباب ... چمنم
بود محال که عرش سوم ز ضعف بدن — اگر گشته‌ام سر چون ... بسیم

ز بس لبی ز فهرست درد هم — بسکه نه نخوت یک جوهم
دو هفته فتنه گردون بگردش — جنون دایره عقل که بمیردم

چو من قلم و زنجیر سر بزد به زمین / رسید سلسله دودمان مجنونم

با آنکه همچو برگ کاه باد آتش نسیم / خوشا که غیر نم کام ذکر و تسنیم

فتاد بر روی تو چون دیده جهان بینم / دگر ز خجلت خود رخ نهفته بنشینم

مدام از خوش عقلک کام از جان بخشیم / شکسته شیشه با مجلس دل از خود بشکنم

ز آتش آشنایان شیره بیگانگی بادم / عزیز خویش آمد از وطن چون [illegible]

چه غم گر تلخ شد چون هر زبر جان شیرینم / ولیک حرف بکام دشمنانم [illegible]

ملامتم ز سر بالا سخن در محفل / چو مضمون از زبان نفاق افتادم ننشینم

ز رنگ خامه نقاش هیچ [illegible] / بیان تا کرد [illegible] صورت مضمون نگینم

[illegible] را فاصله چو عندلیبان جان / به گوش گل رسد فرقت [illegible] آید ببینم

اگر آهسته بی آبی ز حجت [illegible] / بلبل از شوق با بوس تو آید جان شیرینم

ز گردش فلک آسیا در آینه بینم / شوم چو دانه فنا تا ترا در آینه بینم

جهان زرد و نو افتاده ام [illegible] / که رنگ از رخ خود ساختم در آینه بینم

جمال تو کو شم شده [illegible] / که با دل از گداز صفا در آینه بینم

صفای روی تو صیقل کرد جهان [illegible] / نظر به هر چه نمایم ترا در آینه بینم

نشانه همچو نگین [illegible] نقش [illegible] عکس / چو روی در آینه آرم قفا در آینه بینم

ترا که دید مگر استخوان ز غم گل / که گاه بلبل و گاهی گل در آینه بینم

جمال [illegible] که تا در آینه بینم / فتد چو عکس [illegible] ترا در آینه بینم

به پای گل [illegible] اثر چو با افتادم / رود چو عکس از آینه جا در آینه بینم

ز بسکه عشق تو گردیده کیمیای سخن / [illegible] که خود در طلا در آینه بینم

لطافتی [illegible] گر [illegible] / که جای [illegible] در آینه هم

چه جای خنده ام بجواب تبسم / که در کنار لب آفتاب تبسم

مگر ز خار مغیلان تغافل [illegible] / که چشم آبله با آب تبسم

مگر در آینه ابروی دیده [illegible] / که آب آینه [illegible] تبسم

از خجالت چو تابان آینه رو تبسم / شود آب [illegible] یار در آن تبسم

مگر [illegible] / که با هر آتش شبنم در میان غنچه [illegible]

نهان ز پرده هر برگ گل نظاره [illegible] / نمایان آینه [illegible] شکر تبسم

ز گوشه جا عذار غبار دل تبسم / [illegible] افتاد [illegible] راه ز مهر تبسم

مجلس [illegible] غرق عشق [illegible] / و گرنه روی خوش از جهان تبسم

کشاده ام بجهان کنار او عیش / و گرنه من گل [illegible] در میان تبسم

مرا چو قفس [illegible] خار زار آشیانم / چو رنگ رفته در خود [illegible] تبسم

بشکنی شیشه دل را مگر [illegible] / که بار بار ما شیشه را از راه [illegible]

[illegible] همچو غبار از ره معشوق / حیف که در دیده ایام نشینم

[illegible] قفس [illegible] گر شوم آزاد / بر شاخ گل و سبزه غبار شبنم

[illegible] شکست مفهوم / تا بنبود وجود معدوم

خطش دمید و [illegible] / [illegible] نگذارد که آفتاب بردم

مرا از آن [illegible] / که رفته رفته [illegible] راه سوی [illegible]

چو [illegible] تنگ گشاید گره ز کارم / تمام عمر اگر [illegible] نظر بردم

بسمل افتاده ام [illegible] / تا توانم [illegible]

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم از پی جانان بروم
بسکه از بی غمی بسیار بهار حوصله تنگ شدم / آنچنان مست ز بوی تو شدم که گویا بروم

هر کجا میروم با آن یار سر روم / از خوشی بهر برای چه کار سر روم
یا چو کشتم ز کوی تو ای نخل آرزو / تا رفته جان بنا د تو بسیار سر روم

هر که بیند گلشن عشقش سر روم / در راه قدم دو هر سینه بار سر روم

صورت آینه را ماتم ز من غافل مباش / چشم تا بر داری از ان منزل بگذر روم
بودن من نابودنم چون ... / می نشینی ای ... سر روم
هر که لطف کعبه آن راه میروم / چون کسی با دهن زبان راه بروم
لب ز زر سکه چون آن ماه بروم / مانند خامه حرف زبان راه بروم
چندانکه هر دم به سر و بال آرزو / از عالم خیال تو بیرون نمیروم
همچو گل ترسم که ... / ورنه سنهم ... در گلستان ...
علاج آتش دوزخ ... / که روز حشر ز شرم گناه آب شوم
درم خریده اخلاصم ... / که از سینه ...
کاه ازین کلره ازان ... / لا علی التعیین ... شوم
بسکه بی ... وصل تو / خوش ... در مهجورم روزی ... شوم

ای فلک ذوق تماشای گلستانم ... / آنقدر بال و پرم ده که گرفتار شوم
بشکن ... / آنچنان ... خبردار شوم
پیوند دوستی ... / تا بار ز سنگم ... دیگر شوم
طالع آینه صورت تصویرم کو / تا کنم جا بدل یار ... شوم

از بسکه بهت باکی ... طبعم / آرام نمیگیرم اگر خاک شوم

سینه هر بوته با غبار که ... / سر و ... هر چه ... شوم
هر که نشوم ز تماشای یار سیر / قربان چشم گرسنه خویشتن شوم
لا ابن ... کینه با خصم / ورنه با کردون ... شوم

از غرور خجالتم آتش ... شوم / خویش را چون گم کنم ... شوم
همچون ز درد گلش ... / ... شوم
زد بکشم بکعبه وصلت ... / چندانکه رفته رفته ز خود دور ... شوم
از خوشی ... / آئیم ... شوم
بسکه همچون ... / خاطر جمعی اگر باشد پریشان میشوم
بسکه کاه ابدم ... / تنها نشدم ... هر جا ... شوم

همچون کتاب ... / تا اهل ... نرسد ... شوم
نشستم گلکاری ... / شب نشستم گوشه ... شوم

مگر ز صحبت دلها ... / که از لباس ... شوم
مگر ز سر ... / که ... شوم
بهر که میکنم از غم ... / صدای گریه ز آواز آب ... شوم
ز راه ... / ز گرد ... شوم

همچو بو از گل ... / آشکار از لب و از ... شوم
رهایی ... / گر تا بلند ... شوم

من دلسوخته با عاشق جفا را نام / چو شبنم ز پا داغم چو زخم رخام
از آن شب که گذر کرد بر دم غم زلف / هنوز مشک کی و وزند از هم
چو نی ز جوش چه گل بنشین نفرین / که در آن آن جنس ز جوش نگاهم
ز بسکه گشته بگوی تو خاک اهل نظر / بجای گرد نگه خیزد از سر راهم
چو مرد مک بر دم از ره خار جوش شور / سیاه دیده کند کار تو ماهم
برنگ دیدنی که لا دم که هر آتش / بعزم کوی تو با ساخت جوش همراهم
هبا در ره عمر تو سکنم فریاد / نفس که اجده ای چراغ اللهم

من دم و رز زبان شعله آهم / ای همنفسان دور شو از سر راهم
گیسوی تو بو بسته کند سلسله بستی / افکنده برای عاشق تکر سیاهم
کو طالع بردار که چون نقش قالبی / نگشوده در خار نخود بر سر راهم
چو از سر راهی که تو یکبار بگذری / چون نقش قدم تا به ابد چشم براهم
چو لاله ساده وسعد نظر / زانرو که بسکه زده بر شو چشم براهم
چو گل صبحم من ز آن آتش / که سوختم ز رشک دو نگاهم
سینه برگشته چشم سر [illegible] / افتاده بر تخت سیاهم

تا چشم دل از غیر تو پوشیده نگاهم / هم لحظه برنگ ز تو گل چیده نگاهم
در حرم آن شمع که با جلوه و حدت / در هر چه نظر کرد ترا دیده نگاهم
سنگ بر آن نظر چشم که از رحمت / از بسکه تماشای تو بالیده نگاهم
از بس تماشای تو چیده نگاهم / شد چو آینه خورشید نگاهم
بس مهر تو جا در دل هر ذره گرفت / بر هر چه نظر کرد ترا دیده نگاهم
تا روی عرق ناک ترا دیده نگاهم / زد غوطه بسر چشمه خورشید نگاهم
از بسکه نظر دوخته ام بر رخ ماهت / در صفحه رو تو توان دید نگاهم

تا آتش از شعله دیدار نگاهم / چون اشک فرو ریخت ز [illegible] نگاهم
نظاره ام از بس عرق آلود حجابست / همچون گل ابر است گهربار نگاهم

حلقه ز شوق تا شرکعب ارباب [illegible] / سر رشته به دست افتاد از نگاهم
همواره بدیده تر [illegible] / خالیست بر رخسار بتان جای نگاهم

ز تاب باده لعلی بت که از حرام / بیگانه آغوش باد ام توام درد از هم
نخواهم [illegible] / اگر خواهم برای جای زخم دگر خواهم

کشا هم را خدا باید از [illegible] / که سوزد دم داغ هجر فردا نیاهم

ز شب باده میگردم مبارک [illegible] / ندارم فکر [illegible]
[illegible] / چو شبنم چشم [illegible]
غبار خاطر آزاد آن [illegible] / که خاک سرای [illegible]
بیاد لاله [illegible] / گریبان ظلم را تا باد [illegible]

نگریم از فلک مردم نخواهم / نگهی دارد ز فیروزه [illegible]
[illegible] / همای سایه [illegible]

بسیار کشند نگهبانم کم آشت / گر سر براه دوستی دشمنان هم
ساغر بکو تا بدل آتش [illegible] / [illegible]

باز سبزه گوی باده ناب [illegible] / [illegible] دعای [illegible]

[illegible]

بال در سبزه که ادبی

باز آن سپیده که از [illegible]
باز آن سپیده که ز ظلم طبیعی [illegible]

ز نقش دل آن تو جاهل ایم هم
رسم که بشکنی و جهان شود خراب

حاصل دل شکستنی غیر [illegible]

زنان که بی خجلت گدا ... ز کوه

رنقان نوا [illegible] غیبت [illegible] ایم هم
رنگ اصل اند همچون موج بحر [illegible]
ز سوز عشق آتش طلب [illegible] دارم
هر آن که [illegible] کمان [illegible]
ز سر [illegible] بصیرت [illegible] آگاهی
[illegible] غنچه از [illegible]
درین گلشن [illegible] گل [illegible]
[illegible] لفظ [illegible]
چو زندان [illegible]
[illegible] ربط [illegible]
گر فهمد [illegible] نازک [illegible]
جو [illegible] آورد [illegible] کار

بر آن چشم تو [illegible] بوسه بر [illegible] هم
ز نور حوصله از ملک [illegible] هم

تا صاحب [illegible] ندهی [illegible] هم
این [illegible] تو جاهل [illegible] هم

آن [illegible] بر هم

کشیم نامه اعمال اگر روز حساب ایم هم

برنگ شمع [illegible] کرد [illegible] ایم هم
که با این [illegible] آشنا [illegible] ایم هم
از آن آتش [illegible] شعله [illegible] نظر ایم هم
نباشد بعد مردن [illegible] خاک [illegible] ایم هم
[illegible] کوی تو [illegible] ایم هم
رنقان جدا میشود [illegible] ایم هم
[illegible] نهیم [illegible] ایم هم
[illegible] جدا [illegible] ایم هم
[illegible] که [illegible] دور ایم هم
[illegible] دور ایم هم
[illegible] جدا [illegible] ایم هم
جدا میشود [illegible] ایم هم

میشود از باده [illegible] هم
همچو از مجلس [illegible]
[illegible] غربت [illegible]

[illegible] اردیم هم

از آن [illegible]
[illegible] احسان [illegible]
[illegible] کاهی [illegible] هم
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] ایم هم
[illegible]
[illegible] افتاد [illegible]
فلک [illegible]
سخنها [illegible]

[illegible] جهان [illegible] هم
بر [illegible] چشم تو [illegible]
[illegible]
افتاده [illegible]
اهل [illegible]

شود جهان [illegible]

اهل [illegible] بر [illegible] هم
چون [illegible] حلقه [illegible] هم
[illegible] غنچه [illegible] هم

[illegible] غلط [illegible] هم

خلاص از [illegible] هم
تا جان [illegible] هم
زبان [illegible] هم
بس از شمع و گل [illegible] هم
[illegible] هم
تو [illegible] هم
[illegible] هم
[illegible] هم
[illegible] هم

[illegible] لاله و گل [illegible] هم
خنجر [illegible] هم
گردیم [illegible] آینه [illegible] هم
افتاده اند [illegible] هم
[illegible] هم

[illegible] هم

شود بساط جهان پر ز زر تمام عیان
کشند گوش اگر خلق در روانه هم

مبر ز مدّان قلم مژگان حساب صفحه هم
مبر ز ما چشم بر آهم بخورد دنیا هم

در نظرها نور ز جمع نظم ز هم پاشیده ام

اهل معنی را چو مینا شند و دوران لبالب
در نگیرد اختلاط کیک و مینا هم

سر گرانیها که بس سیلم صحبت کس
مسکید از بد آن دعوا ابرو ز سرش دلها هم

مجمع نور است جوش صاف گوهرها هم
سینه خورشید چون خوشه اخترها هم

اختلاف اهل عالم است از راه صحبت
بهر برات است حباب این راه ز دریاها هم

از بیابان محبت کس نمی بیرون نگرد
گرده اند آنجا گره دامان صحراها هم

جاده زنجیر است ز خون خشکیدن در نظر
بسکه پیوسته درین ره نقش پاها هم

بسکه با هر ذره از مهر تو خواهم خورد
من اگر از یاد آرم بیخود دنیا هم

قطره اشکی که در چشم پاکی ...
شور ... دارد که گویا بیخود دریا هم

بسکه در هر ذره خاکم خیال ... ز رو کرد
آفتاب میشود آید گرانی اجزا هم

هر سر موئیم ز شوق ... براری ...
بسکه در ره ... شکسته ... هم

از دم سرد عمر صحو الفتی کرم ...
مهربانی ... اشتیاقان ... هم

دوستان در عیش ... بهم سجاده
گره ... گل غنچه ها هم

حرف از ... در ...
باد خون گردد ... بخورد دریا هم

... در ...
گر نمیا ... کار مردم دنیا هم

در خاک ... خنده ... بادام
یک ... زخم ... هم

بسته تر شد دل ... خط ... هم
کار ز زنجیر ... چو ... هم

زلف ... و خط ...
آه از آن ... هم

نره برهم زدن یار تماشا ...
گر شود ... سیاهی ... هم

تارهای ... زلف تو ... هم
مادر ... آب ... هم

دل ... جمعیت ... هم
گل شود غنچه چو صد رنگ ... هم

با فلک ... و نعل ... مردم ...
که تماشای ... روز ... هم

کاکل و زلف و خطش ... هم

با خطش رنگ آورد از دو جا ... هم
بر ... سنگ ... زبان ... هم

چند گویا حرف ... قدم ...
کان دو راه مختلف آخر ... هم

از نگاه ... عالم ...
دید ... چشم ... هم

روی ... آتش ... چشم ...
گر ... چشمه خورشید و ... هم

خط ظلم کرد ... لب ...
تا ... ما ... رسد ... هم

هم ... از ... زور ...
خوش ... افتاد ... هم

عمر ... تو شد ... هم
هم ... الفت ... هم

با آنکه آسمان هم ... ها
وا ... عشق ... کارها هم

هر پاره دلم ... مانده
... رسد ... تو ... هم

دلهای ... تو ...
از ... کرم ... جا هم

همچون نگاه ... علت ...
... کعبه ... سر هم

در ادای قرض ... کس
گردد ... مثال ... هم

سفر ... نظم ... هم
بحر ... گرداب ... هم

خلد را از ... سر ... هم
گر ... آدم ... هم

بسکه از دوری تو ام نو نظر ملتفت
چشم کوته نظر این آبله داران شنیدند

هر چند که خود کم شده ام راه
تبتی نظر از کام لب یار رسیدیم
تا راه دل افتاد در آن زلف دو تایم

بمهر داغ رسیده است همه غصه هایم

جداران شد خوبان شد غصه و آز جانم
زتیغ خاک جانم گر برآرم از جگر
کلیم از ره غبار دور گرد افتاد دیگر گرم
جهان را زد ربط خوب با هم ... یاتم
جهان را کرم خود الفتی ... دیدم

کلاه ... مستان ... ام
زدی صد زخم و اکنون سیل ... دم

شکسته رنگ از دو چشمت که دیده ام
نخواهی غلطیده ... شب هجرم
اهل دل کی ... نگار خوش ... ام
حدیث شکوه در پرده ... معشوق
زهر ... سیل کم شد ... نیاید

گیسوانت به درازی تو خیال نگهم
بسکه خار رهت شد زتو جان نگهم

در قافله عشق تو آواره در آیم
بر دوش آن هر دو جهان در تن رعنایم
چون ناله سیلاب شکست صدایم

زبان باز کن چشم نمایم

که تا با او نشسته بودم یک آن ... حجم
چو او در ... نشان ... اعضایم
نخواهد ... هر که طالع از ... آرام
که تا بار آیم هم چون شمع اگر ... جانم
که هر گشتن کند چون نقش ... اضطرابم

جهان ... ام ز خونسان ... ایم
اگر باشد حیات از عهده ... ام

نگاه ... از جلوه گاه یار نیایم
بعضه زحمت ز دل ... دیده ... تماشایم
نگاه ... درد و داغ دوری ... آیم
با سید شنیدن لب اظهار نیایم
جواب ... کم ... نیایم

روشناسم چو بر دوم دیده
پی سکینه ... عشق ...
زبان برگ زند پهلو سرو آزادگی هایم
بهار است ... غنچه ...
نرگس ... گردن ...

چون

چون ... نوم ... از ... کلاه
از حجاب ... نگه ... سخن
... بجا ...

از ... شرمنده توئیم
زرقی ... سایه ... شاخ گل
یکبار ... سال ... ما سر
ما ... طوق ... چمن

نو ... کنار ... دریا
فرد از ... صحف دل ... نگیم
صاحب ... جوش فتاده ... کارها

از ... تا ... بالا ... ام
از نگاه صورت دیوار ... خوشتیم
قاصدان از کرانه ... محشر ... سند
گوهر دل ... عالم ... ها

گرچه از خانه برون آیم
برگ غنچه ... سلام
سوختن آتش ... گریه
باغ ... خون جگر ... گریه ایم
شدم چون قطره ... هم

خنده چو ... فرزند ... تبسم
صورت شیشه بر آید ز زلال ...
چو عکس آیینه زنده از نگاه ... ایم

گر عاشق ... به بنده توئیم
ما خون ... لب ... خنده توئیم
ما هم غلام تو ... بنده توئیم
سرو قد ... زنده توئیم

بر روی برگ گل ... ام
شراره ... آتش ... ام
زاهد ... زبان ... ام

ما در ... نسیم
دیده ... عکس تماشا ... ایم
نامه احوال ... ایم
چو شمع ... ایم

خون گریم ز رشک که دیدیم مشعلی … ما گفته‌ایم عشق و در آتش نشسته‌ایم
از بس که گریم سکند دو کار روی غم … هر جا نسیده بر سر آتش نشسته‌ایم

طومار عمر طی شد و غافل نشسته‌ایم … در راه آرمیده چو منزل نشسته‌ایم
ما بیدلان صلاح جهان از کجا کنیم … پهلوی یکدگر همه در خون نشسته‌ایم

بس لجه در سفر که بمقصد رسیده‌ایم … تو شسته ره ورد چند گرد بسته‌ایم

از نقش پای ما سخن صد چو قلم … ماندست یاد کار بهر جا گذشته‌ایم
ما را چو سایه نیست تعلق بهیچ آن … چون آفتاب از سر دنیا گذشته‌ایم
ارزنده سعید مسیح خیال خوش … تا رسی بمرادی که هر اندیشه رسیده‌ایم
نقش هیکل جسد از همه … ما سایه از بلندی دیوار گسسته‌ایم

چندان بزم وصل تو جا گرم کرده‌ایم … گر خجلت زمانه فراموش کرده‌ایم

بر چهره حرف نیک سرا پا نوشته‌ایم … سرمشق بهر خط در پا نوشته‌ایم
نسیان خط و دیمه احتیاط … بر لوح سینه نام تو صد جا نوشته‌ایم
از دل ایده شرح تمنا نوشته‌ایم … تخم سلام قطره بدریا نوشته‌ایم
در محضری که گم شدگان مهر کرده‌اند … ما نام خویش از همه بالا نوشته‌ایم
در دل حدیث زلف چلیپا نوشته‌ایم … مصحف نگر که با خط ترسا نوشته‌ایم
روی نکو معالجه عمر کوتاه است … این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ایم

در زلف کار روان غیب نشانی … هر شش ازین که گذر رفته‌ایم

با حسن سوی دوست شکر کان بوده‌ایم … در جواب باهم که از جانان جدا گشته‌ایم
بگذر ز کام ما که بنیاد تو جان کنند … این خنده را از رشته گوهر کرده‌ایم
بوسیده‌ایم خال رخ یار از خط … حسن قصه یار
بوسیده‌ایم سینه شیرازه دریم … از صد هزار کتاب نشان کرده‌ایم
غربت بهر بلوغ دیگر … جا از رفته‌ایم که جا نرفته‌ایم

باز آمد اطلاق ره ندار ز رفتار … ما بیکر عالم بالا فتاده‌ایم
از هم دو سبز دمکان … افکنده‌ایم خصم و برابر فتاده‌ایم
از زلف یار آنهمه گردن کشی … آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم

چون نگاه سبز در جستجوی … ما بهم نشسته‌ایم از هم جدا افتاده‌ایم
منزل را گوهر شهوار … از گران قدری جهانی نظر افتاده‌ایم

یار از ما دور و ما از یار دور افتاده‌ایم … ما کجا و وصل دلبر دور افتاده‌ایم
چشم خوبان غبار خاطر ما از … در سینه مختسر یک سر بسر داغ افتاده‌ایم
بس با هم خسروان … ما برنگ خاک گستاخ جهان افتاده‌ایم

بر دوستان فتنه چه افسوس … با خویش اگر فراوان افتاده‌ایم

با خویشتن عکس شکر سپرده‌ایم … صد دل خوخر زده بدل سپرده‌ایم
خلیع گم گشتی ما بیک رشته اند … ما عاجز از سینه بخنجر سپرده‌ایم
گردون ما شکسته دل ما فتاده است … این شیشه را به کوثر سپرده‌ایم
هر کس که رفت پای ما سپرده است … ما مرد و دار ورده او سر سپرده‌ایم

بگی نکته زان کار دریه

یکی سعادت بهر نیک و بد صبح | بدر راه تیغ خورشید صد سر ده‌ام

نیست نفس درون ابهات داری بگو | تیغ بت گردن بخود سر ده‌ام
از شتاب عمر ما زین بت خاطر عتاب | استاده‌ام تا پای آب روان سر ده‌ام

بخت خیال ان سرو قامت سر کرده‌ام | فکر دست او بر فردای فنای کرده‌ام
سنگریم انگشت از شهر سر سهد شش | خویش را مشغول لب یار بدسر کرده‌ام
همچو شمع استاده‌ام از ... | کرم رفتاریم اگر قصد اقامت کرده‌ام
لشکر دشمن بر دارد تا قلم ... | ما که خواهش را حصار سلامت کرده‌ام
جامه‌ی سر بر مهر قبا کرده‌ام | در سر دامن کسان از مهر عمر کرده‌ام
بر زبان نامه زنهار ما در ... | تا لباس خاکساری در بر خود کرده‌ام

زینها در رشته نظر ما کی شده | ما خویش را چو آینه هموار کرده‌ام
از بسکه داغ بر دل خود جا داده‌ام | این خانه را چو کعبه سیه‌پوش کرده‌ام
تا همچو دیده از سر چشم خود کرده‌ام | تا ذوق نظاره فرامش کرده‌ام
پوشیده‌ایم از بد و نیک زمانه چشم | مژگان را ز غفلت خموش کرده‌ام
در شماری تقصیر کیا چون تیر کج | راه وصل خویش را در خود نشان گم کرده‌ام

تا دماغ خشک را از باده گلگون کرده‌ام | بارها این شمع را از آتش کرده‌ام
زنده نگردد دل ما از نسیم نوبهار | ما چراغ مرده را از باده روشن کرده‌ام

ما گر چه در کنج خانه گلفام کرده‌ام | غنچها بازی بسیلی بخود رام کرده‌ام
گلها دیده‌ایم نرگس مخمور بتیار | صد خنده بر شکوفه بادام کرده‌ام

خوب ... بسر ... اکنون از دور | کام روز با جمال تو خوش نام کرده‌ام

عمر اگر شد تماشای ز جو کرد | نعره مستانه در کار کرده‌ام

عالمی را بسی از خود کرده‌ام | زین خم سر بسته عمر سودا کرده‌ام
ما ز روی آتشی تو تقاضا کنده‌ام | بارا دل ما بر آتش کباب افکنده‌ام

هیچ با هیچ بزم تکلم نکرده‌ام | بر عزم جز سلام تقدم نکرده‌ام
باشد عبار ز خاطر ما تو ... | چشمی به سر مردم نکرده‌ام
هر گز بقصد نام چو عنقا نبوده‌ام | خود را بهر چو در جهان گم نکرده‌ام
تحریر ما ز کارخانه ضعیف کلک | ما بر شکسته‌ایم صدا نکرده‌ام

ما سفیدی را ز روی نامه خود برده‌ام | در سیه‌کاری عجب روزی آورده‌ام
همچو مجنون از نیاز عشق خم ما نشسته‌ام | داغ را چون آتش ... دل آورده‌ام
آب دریا را بخون دیده ترش کرده‌ام | برق را آتش بجانی سوز دل افکنده‌ام

چون تشنه که آب دامن ... | آها بخون داده‌ایم که با خورده‌ام

آنکه در جامه زنهار ... | ما که با هر ره معقول کناره کرده‌ام
هست امید که نومید ز غفران نشویم | ما که با راه ونیاز بر سر آه رام
نه فرقی در میان لاع الا حرف الف | چون الف ما در میان لا و الا مانده‌ایم

از بسکه محو لب ساقی مانده‌ام | خوش ... در قلم د مخانه مانده‌ام

خود را به پستی ز دو شاخ شمع کی … در راه عشق ما نکه بانده‌ایم

خالی از ضعف تنوان … رسید … تا روز ما تو نه زنده‌ایم

تو مشق ز زلف … شکست … امروز ز ر [illegible] شکسته‌ایم

بسکه در راه غم … گرده‌ایم … خاک ره را ز سنگ آن … کرده‌ایم

هیچ کس … آنان دیگران … باز نشنود ما بر آفتاب افکنده‌ایم

ما با تا آرزوی دو عالم گشاده‌ایم … از هر دو سو چو جاده … کشاده‌ایم

در دل … بزرگان … افتاده‌ایم … باز ما نکه ما همچو صلح کرده‌ایم

خط … از دیر … کرده … غنچه شکفتیم که در آخر گل دیده‌ایم

ما از سنگ خویش … رخ زده‌ایم … این باغ را ز رخنه دیوار دیده‌ایم

… ما را … دیده‌ایم … که صبح ازل در هم دیده‌ایم

دل از … زلف دلارام گرفتیم … مرغ … شده در دام گرفتیم

… گردش چشم … گرفتیم … از سحر قلم روغن با دام گرفتیم

… حاصل … این … زده … گرفتیم

به اهرمی … از خویش برفتیم … از کوی تو هر گز … برفتیم

در بحر غم … همچو حباب از دل … آهی کشیدیم که از خویش برفتیم

جامه … آمد … آنچه از … برآمد … دیدیم

در سیه خانهٔ زم ناخ لیلی زده‌ایم … شب‌نشین حرم چشم غزالان کردیم

بهر سر … جهان … دیم … ز جان … دیم

بر چه … نگار … از … تا از آن آینه … دیم

تا نام جمال یار بردیم … رنگ از رخ لاله‌زار بردیم

تا کشتهٔ غمزهٔ تو گشتیم … صد شمع بهر مزار بردیم

بر هم بر هم زدیم چندان … گر داغ دل اعتبار بردیم

بردیم غمت بخلوت خاک … از آتش دوزخ کار بردیم

شستیم ز سینه آرزو را … آئینهٔ دل غبار بردیم

جلوه … آینه … عالمی را بخیال تو تماشا کردیم

… نظر … چشم پوشیدیم … تماشا کردیم

هیچ زنگار به آینه … آنچه ما با دل … دیده … ایم

زیر … آنچه … تا … کردیم

کمند … آنقدر صبر که … دیم

… نظاره تو … اگر نگاه … کردیم

… رو بجا آورده … زدیم

ما هم ابروی … گفتیم … خویش را بردیم این … زدیم

چشم ما … گریان … جو … زدیم

مانند … وصل … ما … خویش … دیم

حرف آن لب … این … دیم

… دیوانه

دیر شناختنگاه تو بیگانه بر و آن
در غمم از آن که با تو چرا آشنا شدیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه بخت شد آن بود که ما پیدا شدیم

بشکار آمده بودیم ز سیمرغ فلک بیش
دانه خال تو دیدیم و گرفتار شدیم

خط آرا در نماز در خیال حسن تو بود
خوب گردید که در آوردن دارا شدیم

آمد آن جوش عشق ز بس محو ز جان و دل شدیم
بار خون اشک پنهان ز رز ز بس جاری شدیم

حبشی زخم از رو سیاه ما در
خال روی از محیط جباب چون غریب شدیم

در محیط الحیوان کشتی ما را است
حوت جانی از بس ده در بر ده دیگر شدیم

آخر از عمر ملک کرده که چه سر شدیم
بجو امید رسیدیم و ز غم سر شدیم

عمر خود در همگی صرف اعزاز کردیم
در محبت با همه جا چون کرد سر شدیم

گرچه در عهد آن حسن ملک پیر شدیم
نعمت بود که از بس خجل سر شدیم

نار یوسف سینه رو خنجر چون شم
ما که شایسته عفو از ره تقصیر شدیم

نیست زین سر چمن گلرخ ما اگر
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

صلح کردیم ز ننگ نقش بیاض جهان
محو یک چهره آینه چو تصویر شدیم

جان نه ما بود ز بس دشوار
مژه برهم زدیم و خاک شدیم

نشد از تیغ او رسیم بکام
زنده ماندیم تا هلاک شدیم

برد چو طاق و سر ما رحس آن ... از
رفته رفته ما ز علت ما غافل شدیم

طفل دل ما در حسن نیشتر بود
ما گمان ما بخود بردیم ... شدیم

ما کسی که ایم آشنا نشدیم
گرچه ز گرکان ز هم جدا شدیم

شدیم از همه بیگانه در محبت دوست
ولی چه سود که با دوست آشنا شدیم

ما نخواندیم حرف در بیاض
از ناخبر خط چون قلم مرقوم

خبر چشم تر راهی چه ما لیک ما
این ره آه دل وار ز باغ آمدیم

از بسکه نصیب نمک الم در ...
شد بتو ملموس قطره آتش گل ...

رفت جاهی بطواف حرم ما آمد
ما قربان تو ز فتنه و همانجا ماندیم

ربط ما هنر بهم رسانیدیم
یک عیب دگر بهم رسانیدیم

خبر آمد نیست محرم پیغام ما کسی
قاصد خودیم و نامه خود و جواب خودیم

بار راه کز صد چو شش بر دوش ...
که محیط خود و که مرکز پرگار خودیم

روز کار ... که با خاک نشستیم
سرفرازیم که در ... دیوار خودیم

ما سراپا غرق چشم و بی ... خودیم
صورت آینه چشم و نرگس خودیم

تا بود در سر هوای ... حال
نماند عیب ما ما اگر سر تو خودیم

سور عشقش لیک ما چون ... گرد
سر عالم ... ما در بس آغوش خودیم

طبع را ساده آینه گیتی نمات
... یاد داریم و در ... خودیم

چون نگاه چشم ما ... خیال دل
دور از ... و در آغوش خودیم

ما همان حسرت سرو خرامان خودیم
دل ... با حسرت قامت جانان خودیم

بروایی ... کشت رخ ... که ما
خانه ویران و دیده گریان خودیم

چون ... ز دیده ... نگاه خودیم
عالم نور ... خانه خودیم

تا کشیده ایم ... چو کوهسار
... و ... خانه خودیم

اگر کس بر دیم بکلبانگ خوشتن / در خواب نو بهار افسانه خودیم
بجو در قصه دل دیوانه خودیم / در خواب از شنیدن افسانه خودیم

با آنکه چو خورشید آفاق دویدیم / ما هرگز چو شبنم صبح ندیدیم
اول هر کس رسیا دخدا الحج / سوند خود از هر چه درین باغ بریدیم
نام تو نه بردیم که از کس نشنیدیم / یاد تو نکردیم که در خون طپیدیم
آخر سر تربت ما سایه فکن شد / هر شاخ مرادی که از آن شاخ بریدیم
هر خنده که در کوزه نمودیم / چون شیشه تسبیح بجایی نرسیدیم
همچنین سر افراز چو خار سر دیوار / زین ره که درین باغ به پای گل چیدیم
دل رفت ترا از سنگ نظر در دل شوشی / از عشق مگو شید که آغوش نرسیدیم

هرگز بهما خطر آزاده ندیدیم / ما دولت از آن بخشش افتاده ندیدیم
با تو نه زاهد شوان بر آمد / کوره بحر آهی چو خم باده ندیدیم

چون سبزه ایم در باغ ... از بهاریم / فصل بهار رنگ گذشت وقتی که ما رسیدیم

ما گشته شدیم از تو بار آمد رسیدیم / از شمع تو آخر سر انجام رسیدیم
رحم دل شد چو گلش باغ بهشت / ما از آن جرخ بان بام رسیدیم
چون سبزه ها از ره دور بچمان / ما باز شبنم بجانه نرسیدیم
چون رنگ گل افزود بر سو ها نکهت / هر پرده که بر چهره ... کشیدیم

گره چو نقطه ... خاریم / ما درین دایره ... کاریم
زینت دو آینه بجانب حسرتیم / در نظر صورت احوال گسند داریم

دل از شبنم و دامن جان لحظه عرق گردیم / چیزی که یار خواهد صبر نداریم
با رنگی ما باعث رنگینی شد / ما همچون آینه دیوار ندیدیم
از آن داد دیم تن در زمانه / که بار منت کس بر نداریم

با شمع شد که بردیم ز غیرت / ما طاقت سر کوشی پروانه نداریم
خاکم از دشمنان افتاده که ... / خصم سرکش را ز پا افکنده ایم
از دشمنان نه شکایت ... / چون دوست دشمن شکایت که داریم
سرگشته در اوایل ... / زان راه های وصل تو گمراه ...
... نظر از جهان گردان / از خواب فیض دولت بیدار ...
بار مجردان ... / از ناله های گران ... بریم
با قدر آب را چه کند ... / تحفه کشتی همه ساحل گرفتیم

سکندر منزل ... / با ما نه دنیا از رخ ... جان ...
فرع تک سلیم ... / از چه چون نخوردیم ... [illegible]
ما زکی جان نمدادیم ... / هر چه در دل ما ... داریم

جام تهی ما ... / گر دست ما نشد خون ... بخوریم
فیض از نگاه ... / چون صدف ... بخوریم
هر کس که دید ... / ما رحم ... تو تنها نخوریم

در زبان افتاده چه ... / باغ آوازه ... افتاده ایم
این آه ... / هر چند مردیم بجانا ... نرسیم